

موبدین باو و فارسی کرین مهان بالقم خوار و بالکسر جمع مه
 مهان نام رودی است و نیز مردی صاحب فضایل جله
 رجه پشیمان در عرب بود از امیران معتبره درجه مهان در عجم بود از بزرگان مشغوب
 افتخار که هر شب میان توئی کاه نرف جله اختیار و دوره مهان توئی کاه
 مهان بالکسر باراد موقوف و کاف فارسی شانزدهم روز از مه ماه تعریفش
 مه جان بود و بعضی خواران نامند مهان بالکسر که او را میزبان برای طعام
 و شراب خوردن و جشن کردن در خانه خویش بهر دیناری میفروشند
 مهین بالکسر من مذکبین میان مذکب و کم کاه قوامی جو در آردی از میان
 میان بخی را کردی از کناری کناره در میان هر دو میان و کنار صفت نام است
 میتان بادوم فارسی التی است در از آهنین که سنگ سنگین بدانک
 از کان کشند و از اول سنگ نیز گویند هندس سایل نامند میدان بالفتح
 اوند می و مشهور که در اصل میدان است بالکسر جله
 نقره شک صحرادر تاخت سلطان خن ساقیان کلگون که می میدان در فلک
جله و التی یکت قله تزا دانه داغ جم دارد و یک در از میدان رود کردش
 قله جنبی است از انکور و بمعنی سوی بزرگ عم می آید میسرین نام داماد

قیصر مردم میزبان باز موافق آنکه او دهمانی کند مبین کوزن پیر
برون ز زند و خانان و زاد خویش و بجای مرقوم دمسکه که ماده روت
و خوشنودند ز بهر یکی بار کم کرده رات بر انداختم مبین و دوده را
التریکه من بالکفره و بالهم عجیب فی الحوائج و ماز و جوی که میان
بنت بود و جوی که گشت ابدان ماله دهنزد و نام دارویی است و بمعنی
ادل مازن و مازه مترادف است ماسنو کلیم و تنگینه ماکو یکی از دست
افزار صابکان مرد کوزن مرد نام شهری است که از اورد و صابکان و مرد
شعبی که گویند مشکو با لفته با واد فارسی مشک خورد و از اسکوله و مشکینه
نامند منو با لفته طعانی است منو کو شاخ اهو که جو کبان نوازند و هندش
شکی خوانند و در زفان کو با است صلفه آهن و گویند نافوس است باریک
که زاهد ز سادان درون در بر بند و صلفه را آهن بچینند خاقانی
مرا مینی نو در سوراخ غاری نه سلفه نو زن و بوشیده جو خاز مینا سلفه
معبدی است ز ساد از مینو با واد فارسی و در سان الشعر اوزن مینو
معبد است بخت مینو که در آب هر کو بر آورد و هوش بپنونه بند
روانش مردش یعنی هر که در آب مرد مینو سیر

ز می ز قدر تو یک به طعام مینانده حتی ز بزم یک صفت روضه مینوایند که
 مشکو بالکرم باد بر مشکو عجب ناک مشکو که بدوشی موانی که نازی ان بند
 باشد و بزبان عبری آب بند فصله اطباء مار مهره یا سوم موقوف
 یعنی مهره مار طهر چون مار مهره خواستیم که پیش در نازت زلفش
 پس مهره مار دادند مار به نام عورتی است که آره بعضی دلاست بمن بود
 و علم اکبر از اسطوخو حکیم افروخته و می است که اهل کیمیا را منسوب است
 و از آنجا که مار به گویند دادند مار به قبطیه خوانند مازده جو یکشت و از
 مازن و ماز دینس گویند ماز باره بازار موقوف چندی است خورد بیا
 ما شاء الله نام حکیمی صاحب مدخل انوری اندران عهد که تعلیم بهمی دادند
 و ادوی چند که مدخل ما شاء الله ماسنوره ریمان خام که بر دوک
 رسید و از بناغ و جعفر گسته و جعفر گسته و ز غوته و کینه نیز گویند که بندش
 لکری نامند و نیز نام بازی است که ذانی لسان الشعر اما که آینه
 احمر و زر که بازیش کلنبان نامند ماله دست افزار جولا هم
 و از اسر نیز نامند هند کش کوچ خوانند ماهجه یا موقوف
 و سیوم فارسی سوزده خورد که در بهر آهن و امثال ان دوزند و آنچه

از زرو نقره و پس بر علم است میکنند و کلی که نشان در کنار گشتند
ماجرایش بر فلک بر خاست شاه با جمعی زروم تا در کرمان گرفت
ماه دو هفته یعنی ماه شب چهاردهم ماه سی روزه یعنی ماه و سی و یک
ماه سی و نه یعنی ماه چهار و چو گشتند ماه و سی و نه ماه که نشان
او چون بزجر در این شهر شده خفته در بافتند خفته کردند و گشتند ماهی از آن
بخی ران که از ابرمه و منته نیز گویند ماهی سی و نه است که از ماهی
سازند ماهی و سی و نه ماهی که از ابرمه و منته نیز گویند ماهی سی و نه ماهی که از ابرمه و منته
ماهی سی و نه ماهی که از ابرمه و منته نیز گویند ماهی سی و نه ماهی که از ابرمه و منته
باز از فارسی نام دختر افراسیاب که معنوی به زن بن گو بود است
همان ماهی سی و نه ماهی که از ابرمه و منته نیز گویند ماهی سی و نه ماهی که از ابرمه و منته
نه به به فقیده جوایز مخزنه بهیم یکم و یکم دوم فرزند خان و خرنده
و جنبه خراغه غلیندن محسنه بختین و قبل بکون دوم خشی ای صد
میمون مردار خانه بالقم با بخت موقوف یعنی خانه که از آن مهره
زردیون خوانند آمدن و از آن است و شد و نیز گویند مردم که
همان مردم که در فصل الف گشت مرز جراح دان و در سان

الشعر بتقدیم از از مجسم است از از جمله مرزوه همان مرزوروان طعانی است که بر بیان
 و مرز یعنی طعام بر بهزی داشت می که اول و مرز از آن سیر کویند طعنی
 و اما از ج ختم و از آن دیر ز کشید که در یک غنوت داد سپهر شمس مرزوه
 مرز که کلونید مرزوه همان مرزوه که گذشت مرزوه بالکم و قبل بالکم خبر خوشی و شادی
 مرز و به اسم مغول نزدیک کلاهی است میان آن جنبه کنند و حلوا و مشکوفی نشینند
 مرز و به کرده اند مرزوه بالکم فارسی موی بلک مرز و به بازی است که از آن
 خبیر که به دخیبه که و خاک نگر سیر کویند که زبده نیز باشد مسته بالکم طعمه شکره
 از آن کیوان موافقان را که حکم نوزد و نسرین جریخ را حکم جدر مرسته باد
 مسکه ماده روغن که باز زبده خوانند مشاعره
 از روز و شب مشاعره و دخت روز کار بر قد کیم بای توان نیز گویند است
 مشنر بده بالکم بایا موقوف استی است درود کر از آن که از از زنده نیز گویند
 مشنر بده بکم دفعه دوم حلواهی است که باز زبده مشاکل خوانند مشکدان
 بالکم بایا موقوف نام نواهی است وطنی مشکود بایا و فارسی
 همان مشکو مصطلبه بالفتح جایگاه غربا و غار خانه لغت بغداد است
 مغن زابده معنی این در لغت سخن گفته شده مغفده بالکم منجانه مغفده

بالقلم علی است بر اندام مردم از کوشش یافتند کوی را بدو خندش توری میبند
مقدونیه بالغنه نام شهر است که دارالملک فیلیوتس بود بدو اسکندر مفرقه
بالکسر جنبی است از میان تیر هفت پیکر از میان دوشاها و خدایان
جنت مفرقه فراخ افغان ملازه بغنه و کسر میم با ذرافارسی ان کوش
که درون حلق برین زبان او کینه باشد ملقه کبر یکم و فتح کسوم جمعه
ملک شاه و مالکمه نام بدر سنج که بادشاه خراسان بود منصب برته
بابه یعنی عکس مجید منظومه بازی هفتم نزدان همه هفت اندیک فارو و دوم
زیاد و کسوم ستا و چهارم هزاران که ازاده هزاران نسر کونیند نیم
خانه کیم ششم طویل هفتم منظومه و آن کسی است از خدمت امیرها بالان
حکیم کرمانی شش که یفیم یکم و کسوم انگشت دان
چونده غلبه سرگرم از قلعه بریدی فرستاد بر منفله مور جانه باره و موت
و چشم فارسی مورچه آهن که از زنگار در آهن بخت
کوشج غلبوت دره مور جابه نیت هر که که بگری بمیان دیگران نیت
اشکال بای و ننان بلکس بدو است برین سخن ظهیران نیت
موزه معروف و نیز نام حلوا ای است موسسه بالغنه زنبور موجب بالهلم

باجم فارسی معنی است سبب و ام چون فری مویم یا واد فارسی کرده زوجه
 موقوفه بوش از قلم و سمور و سنجاب بود و امثال آن مه بالفتح نه
 از و نیز نامندیش و ز کتورش که مه کتورش یا دومه افروش مه بالکرم
 ضد که مه دیم شهر است جلد و دمنوب کذا فی عجایب البلدان مه کیه
 بالکس بار و موقوف و کاف فارسی نام یکا معنی است که خاصیت اوست
 که بر که باشد میان خلق محبوب و موقوف و معظم بود و سبب
 هر کیه عهد من تازه نرسد هر زمانه ورنه درخت دوستی ازین درخت برنی
 مهر ماه بالکس بار و موقوف طرف ماندن افقاب در برج میزان مهر ماه
 بالفتح مشاهیر و محینه بالکس کرانایه میوه بفتح یکم و سیوم طعمی است لا
 ریا را که از ماعی خوشک آب زده در افقاب می برند میان خد کرانه
 و آنچه در میان عقد از جواهر بزرگ و امثال آن باشند بنار بس و اسطن
 العقد خوانند معنی نه معروف و معانی است جیم تو بر انداخت بمیخانه و مارا
 بکنند و بندی در میخانه و مارا میده معروف نیز نام حلوائی است
 جند میوه را در شرابی برند میوه بالکس سر و خواص میکند خنثی نه میل آوه

بر کرده و مشهور کانی و نوداری الشریک ملکه گرایمحه جندی
فصل اولیاء مار میخوری یعنی غم داند و میخوری سعاد
لعل روان ز جام زر کوش و غم فلک مخور زین فلک زمرودین بهر مار میخوری
ما کانی طایفه اند از ساکنان ما کان مالای ای الوده کن و طایفه نیز
لغت است مانی بیابا فارسی نام نفاس رومی که بدروع دعوی
بغیر می کرده و نفاس را معجزه است در عهد بهرام شاه هر مرثیه بود و دم
بدست او کشته کشته مای نام شهر است از غنچه دستان زمین و نیز نام
رایبی است مثل عطار دی یعنی همینه مدبری مجری بالکری بیابا فارسی
ظرفی است عطار را ز جوی که در آن دارد دارد محبطی بکیم و فتح
دوم نیابی است مغاثر از احکام دین باطل است رستی و در هر
زبان کو یا مندرج است که نیابی است در اشکال علم است
افلکدیس حکیم مرغ عیسی یعنی آن جالوری که بر دوزخ است و در
بیرون او مرغ عیسی از آن جهنم گویند که عیسی عجم از خاقان اقلق
درخواست که مرغ عیسی از کل بسازم نو از اجابت مجلس فرمانند
کن مهر عیسی عجم جالوری از کل ساخته اما مقعدش فراموش

در حضرت محمدیت از اجماع بخشید چنانکه می بینید چندی که از نظر خلق عاید
 یافتند و بعد از این دینا علی مثل آن مرغی دیگر با مقود افروختند تا بر روی روزگار با دکار
 ماند و از آنجمله و شبیه که در شبها زده و شبها نوز و شبها نوز و شبها نوز گویند
 و قبل از نوز و در نوز از اینها مانند حقایق جراحی عیبی طریب مرغ خود نیست
 چو آنکه بر آنند که در نیت سلمان جو مرغ عیبی اگر بعضی ز کل بازی
 ز اعتدال هوا حکم جانور گیرند مرغ در ابلبس یعنی ناب و خلفه
 ابلبس در من و غور جزی بابا فارسی گویند با کسی بمرنه در می و از ارکان
 و مرانه گویند سیاهی با دست در نوز نوزای مرکز دی که از شک و شمن
 نوزدی گویند و این هر دو بهم در نوزاب و هم نوز در سایه اس
 کرده بر فتن مرغی بار و منس باغبان مرز دکانه بازاد و کاف فارسی
 شاد دانه و عطای و شعور و کر دانه منس بابا فارسی یعنی حذری معود و
 و در و صی اندک منس آنسی یعنی کر و صی ظالمان و دیوان مشکاتی بالضم
 با کاف موقوف نام نوازی است و طنی مشکوفی بالفتح نام حلوائی
 که با دام را سوده با مسکرمی بزند مشکوی بالفتح همان مشکو که گفته شد
 مصری کلک و بمعنی تیغ نیز اید انوری بارب ان نزن بند مصری حبیب

که بود با امانی تو فرین محبتی در سخن است مهرش معن است معنیش
مهری کلک ملک ده خدی تیغ جان ستان مغربی نام مهرش در خالص
بت آن بسوزد گفتی که زر مغربی است به جای حبس ملک خود بگویند که
ملای بالغه مگوی دالوده مکی موسیقی علم و نون در سر و دمو میایی با بسبوم
موقوف دوا بی است چون استخوان کی بشکند خود را ند و در ساکن شود و التیام
بعد بر دوان بر دو و غایت بیگم کار و دوم فرنگ که آن علی میبود در ترکیب آن
جانش که بلم سرخ روی دمو می حاصل میکنند و می بودند چون سال عمر شش درون
سی میوه کند و بی رنگ است می کنند و از این بهتر و می کنند و آن مرد در میان
ان می اندازند و آن کند و راه می کنند تا بعد و بیست سال سر مهر میدارند
بعد می کنند هر چه از آن شهید و آن مرد می مانند آن هم میایی میبود
و این میو میایی از کابا بغایت مفید تر میبود و میو میایی درین ولایت
کمتر می رسد و این تا مع است از بند کی امیر شهسوار این حکیم کرمانی
مهربانی باراد موقوف شوق و نیز جامه ایست مهر کار یا بالنگر با کاف
فارسی نام نوا بی است وطنی مهری اسمی از اسامی جنگ همای
استعداد یافت کردن از طعام و شراب و جزان و میمایان نیز

درین لغت است بمعنی یا لکن بزرگای با لغت از اب ملک و سبب بن حمید فرمایند
 گفته بودم که من از شما بدی و می گویم که الله عزوجل که از آن گفته بسمان بدم
 چیز باری باز موقوف خدمت همان کردن و همان داری میبمانی با باد
 موقوف صحت میمانی فی جواب المسلمان
 یا النون فصل فی الاله
 نا خدا صاحب چهارده ملک کنی بستان قفا شتی اینجا که خواهد بود
 و کرنا خدا چهارده بر خود در دستان بمان برانند کنی خود و د که ان نا خدا نا خدا
 زرس بود ناریا بار موقوف استی که از نار دان برند نانتا بکر شین
 که رسم که ز که چیزی نخورده باشد و از نار و ناریا بر کیند سلیان
 نان نخور بستان نمان نمان نمان نمان نمان نمان نمان نمان نمان نمان نمان
 موقوف خبازای نان بزحاف یا اینجا ساز عینش که بس با نوا بود
 در قحط سال کنعان و کان نالو اسلمان ساحل دریا و اگر گفت بعبان
 سوره سلطان و اگر که از نالو نالو نعلیه با لام موقوف یعنی مالی و خدمتی
 که نذر ولایت خویش بکنم ختم قوی دهند تا عقب و تاراج نشود
 لغت لغت را بغیر عین استعمال کرده اند

می نهم از شاخ زرخان ز نوب روی بزم می کنم از پرک نغمه و سیم بر روی نان
نغمه غنچه یعنی نام نوازی است و طبع نغمه با لک و فیل با و افار می بند
که آن و از کیش نغمه می نهند و نغمه کیش می یاد است کاف نغمه درین لغت است
نگار با لغت یاد کرد که در از چهار سوی در زدنگی با لک با کاف و بی فارسی
نام جنگی نغمه که در روز کار نغمه می مانند داشت و سرود خرد و از وضع او
ساعت از با خرد و کل میل نغمه می نهند و نغمه و بار و ولادت نغمه آورد
نوا با لغت نغمه است احوال و اسباب و نواخت و ادازی که بر احوال سرود باشد
و برده و نغمه نغمه و نواختن سرود و نغمه چون کسی میزند کسی مانند و با بسی میزد
باشد گویند فلان نواز است و اسمی است مقدار از افسس که
چون نغمه در بند نواز می نهند مرغ نغمه می نهند و نغمه می نهند
چو بهمان می نهند نواختن درستی که کسی که می نهند نغمه می نهند
بسم نوا که می نهند نغمه می نهند و نواختن درستی که کسی که می نهند نغمه می نهند
نوا که از نغمه می نهند نواختن درستی که کسی که می نهند نغمه می نهند
سمان نغمه می نهند نواختن درستی که کسی که می نهند نغمه می نهند
عاقبت نغمه می نهند نواختن درستی که کسی که می نهند نغمه می نهند

نفسه را از ادا زده حبس می دل با تو است اکنون نه طبع مخالف ادا باره است اکنون
 نور عذر را یعنی نور حریم عیسی هم نیا با لکرم بعد برادر مادر و برادر بزرگ نبوت است
 با لکرم با دوا فارسی ننوده شایسته کار کوش باید شدن برایش نبوت باید
 برف خج است از فیهی دهم در دنان نیک
 ز جبهه محبت ادا در رسد دم همان غل که خود را از باد که ناست
 نار باب اناری است خوشی تر نشی بخش با نفع نام شهری که از نور
 ماه مفتح روش بند می ندب بفتحین افزونی کرد و بازی زدرا گویند
 در ز بازی هر که بازی جرب شود او بی بود کرد و جند چون باز بازی
 جرب کرد یکی سه بکند بر خط تا حرفت افزو یا بازی بتواز ندب گویند
 و چون از حرفت تا باز ده بازی شود که ناست بازی است از اتمامی
 ندب نامند هر که تو بتو باز ده ندب بهر دان بازی را عذر را گویند بر
 از حرفت یکی سه کرد و آنچه شده باشد بن ندب دانند جند ندب حرفی شده باشد
 بعد از حرفت دوم باز ده ندب بتواز بهر دان بازی را گویند و امن بر
 بر آنچه کرد بازی رسیده باشد یکی بر دواز حرفت دوم بتواز ندب دانند از حرفت

چند نرب شده باشد بعده حرف دیگر چند نرب هم بعده باز حرف نخستین
تمامی نرب گذرنه از بازی عدد را با نربند و این یک است که در این میان قدر
باید و این تسامع است از اتم زین الدین هر دی انور
هم در سندر غیر نرب و ترا داد و بخت نه ضربت و بخت و بخت نه نرب است
در الله اهل در نرب اول کو بر بخت نه دست بخت نه نرب جای بیارای بر دواز
بر دیک بر دل و جان بخت نه این نرب و او کراش نرب تا نرب
بخت در دوزخ و دامن بود حرف نه هزار دست بر با بر عدد ایش
زکاء آب یعنی موج آب و از آب خیز و خیز آب و کو هم آب نرب کو نرب
نوساب با و افراسی ابی است و لب نرب نرب نرب با هم موقوف
یعنی آنچه نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب
نادانست با نرب موقوف نرب که اندام نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب
برم از جهان رسم نادانستی و دم با و ابا جراع نرب نرب نرب نرب نرب
ناکمان نان و نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب
زود بکم و نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب
نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب

نشان خست یا لکن نمانده است با همه بر کانی یکی خست به ماه در و در
 و در خست به وقت است یعنی افزاید و نفوذ کرد و نفوذ کرد و نفوذ نمود
 میم موقوف یعنی نموده خورد و خورد است است بود و چگونه رسد
 در و در دست دهن دست است به دو معنی معروف است اسم اسکندری
 و غیر دست کند نام از وی نموده و در فصل در آنچه از وی
 تا به معروف تا به آخر تاریخ بود و کوه بهی از آن در و در به طلی ده
 بدون بود از آنکه با کافور و کلر و کلس و لولونه و انچه یکی در کز بر دل باد و
 نشسته با بفته کوه است که به دو فاضل که به دو به فاضل که به دو از اینک و بخل
 نیز گویند نیز به بفته سحر و فنون و جادوی و از اینک نیز گویند
 انورنی اش که میان بود و بفتیس تعلیق کند بکفر به فصل در آنچه از وی
 به بفته نم و زنی بفته و الله لیاچی است که به ندارد به
 درخت که در بجه از اینک که دارند و از اینک و فرغند و عنایت گویند
 بنار بفتیس و لیلاب خوانند و در ادات انضلا بایاد فارسی میست
 فصل در آنچه از وی تا به آخر تاریخ فارسی نیز خورد و خورد
 اسیر تا به این کشته زنده بهیست به مطیع سخنان کشته نیز زنده بهیست

سخن با لفظ بکن ابریشم انواع از جامها و گرانبار و منظر و وطنه که بدان نشینند
 ای مخاطب شناسانید بر کوه پیدانه در یک و در سخن ز دریا بدریا کشیدند رخ
 رخ بالکرم معروف **قصه فرخنده** نابود مندی معنی مفلس و فقیر
 همه همان تو گناه دستی و نابوده مهند **عز** دست بدشاخ سر و دلبسته
 نازد بفتح را بجا نوری است خورد که در یک و بهایم جوید و از اکر نه خبر گویند
 باز پس طاع خوانند و نیا در ناز کند باراد موقوف و کاف مفتوح و معنی
 گویند که دران در خان ناز بسیار باشند ناف تو بر غم زدند یعنی نامنوف
 بوفت خشن بر بدن نازد با بیم موقوف شکاری بر راه کرده برای مویی
 و کاری نازد و جنگ آورد و بکار و بر خاش و رزم و فر خاش
 و کارزار و نبرد و نور و مهر ادف این اند بزارش و غی نامند و نیز
 بمعنی رفتن را **نیز** **سکه** تا بجای رسیدن نازد که برای ای دل
 فرار آوردن ناهید بایاد فارسی بقول فردوسی نام مادر سگزر که
 دختر فیلتوس بود و نازده است در اسمان **سوم** که مطرب **فلک** است
 واقلم **چم** بر دمنوب و از این جهت و زار و نیز گویند بزارش **ز** **ن**
 بضم یکم و فتح دوم نامند **سلا** ناهید اگر تو نهی نهی معنی کنی **ن** **ن** **ن**

در دست به جرخ به یک عفا دست عفا در آب را مانند نبرد
 بختی جهان ناورد و بمعنی سابق طایفه ز جنت بود دل دشمنان بر دوزخ
 جهان بود که دل عاشقان ز بیم فراق بجز محمود خدی از درختان خرما
 که در کعبه اندر پید مثل زد با لغت تنه درخت و نام بازی و مهره این
 بازی را نیز گویند شمشیر برادر زیم شمشیر بیدخت بیامدم از دوزخ
 ز خاک که خون با دوش میخورد بار اندر آمد کی سبز زد در صف خانه نورج
 رستنیها بنویس با سی خانه جلوه بار یک غلام از شاخ دزد زاده با لغت و قبل مالک
 باز او فارسی اصل شمشیر همانا که داری ز کوه زاده کنی شمشیر کوه نورج
 زنده با لک و قبل با لک غلج و فرو مانده و سر زد افتخذه و سر گشته
 شمشیر کی را بر آورد بجز غلج کی را کند خوار و زار و زنده طایفه
 از سرخی رخ دلس زنده است کان سرخ تنگی کند است زنده و سر د
 شکاری قنبد با یاد فارسی برود کذا فی زخان کویا نشید شعر نفس زبال
 یعنی اسمی بلا مسمی بلا مسمی و آنچه قابل دیدن بود فعل درانش نمک
 یعنی بفرار کردند چون فعل است را بفر کرده سحره درانش می نمکند
 بفرار یا نفس نمکند یعنی در جبهه وجود نیار و دندال و سب

ناخاک کوفیای زانوشی به بخت آب استب رزه ندانند ستم را
معنی است که ناخاک کوفیای زانوشی بود نکر دانید بیماری در ملک
نیکند فاطمه چون خال کوفیای تو بود اند بیماری در ملک
افتاد نکر ز دبا کاف فارسی چاره نماند معروف سباهای
بسیار او زد در کوچی بر نزد ملک ز کایان تو زد بختی همان ناورد
و نه که در چهری افزد و بید و در خورد نماند باد او فارسی و قبل
با الفی نام و لایقی است منسوب بچوبان و دمام نوشی کن و علم
و از آنکه که پسین تنی است در کشمیر و از آنکه که نوشین بی است در نوشاد
نوشد بختی آب نیک بود و نیک و جز بر دین معانی که آنکه که نام او بر
زین بود و آنی بود که زانی زفان کو باستان است و نوشد و نشاد نزد یک زان
که برنده شود باز گشت و بوال نوشد با یار فارسی الکاحی یافت نهاد با لکم
بنا در رسم و معنی وضع کرد و نیز اید و ماخی هنر دن است
نشا بر رسم بر این نهاد که گویند نعمت بران کس نهاد غنچه
وی اسکان بمنش آن نخی را بختی بخرام تا به بنم آن شکل دان نهاد
با صد هزار ناز و جواند خرام شد و باز بر می و منش بر اسکان نهاد

مخاندند با لفظ رسیدن مخاندند با لکه نام شهرت عظیم در کورستان
زمین و نیز نام برده مرد دینارمند با زبده موقوف حاجتمند نیز دینار
نونا دینارند زور نموند با دینارسی نمود و دینار
هر که بجاری بنامد او را گویند بد کردار نار نار و آتش حاق است
نار به نقل اگر شمشیر بخورند نقل مانار یعنی آن لسانه نافورنای بزرگ
ناگرز با کاف فارسی چاره ناگوار با کاف معنوم فارسی نابخت طعام
در معده دوزخ نیز گویند نام آور یعنی خداوند نام داووده جود در بنی
و جود بدی و نامور و نامی نیز گویند نام بردار یعنی شهسور و بندها
و احدی بهم با میخوانند نام و در با هم موقوف همان نام اور نامار
کاش و کد اخن و اگر سه که از که باز همی خورده باشد و از انانست و هزار
نیز گویند است به چشم آن نامار و من چون رفته که از کوهسار اندر آید
مخاندند خوان و بخندید است که نامار بودی همانا راه سب نامار
معنوی که چهار با یک از زرق و برق که شکر شکر نامار
بخشید با لفظ با شوم فارسی شکار و شکاری و شکار کننده و شکار
کردن و بهمه دستی خنجر مین و باز او معجز نیز دین لغت است

با لفتح ضد ماده و درشت و قوی و دیو سینه و زره دیوان بهیم نمایی
آمده است نشانها بد فتم بران سهم دیوان زنده دیوان که نمران خلیا به
ز آریا لک سرخ لاغ و دایج در و جریس باشد نمر با لفتح نام کلی است
نمر با لفتح و نمر بفتح سبایه کلاه نشو و نام مهدی صاحب مذکور
ز ساءان نشو و با لک نام شهری که از ارباب رفیع گویند نشو و از ارباب
گاهی که بعد خوردن آب و سوزماندگی را که گویند غلط ازین است
نشان نمذ و نام باد شاه جیه که از شهر مادیان است نغمه ممدور
در دسینه طهیر از جقه قاصم از کینه رفعت و خاچم که روزگار کیم زینا تو
منصور و بدست جوادش بخان کلک است که دست دهم از دهم ممدور
نغمه خسته خا که در خا می باشد بخا یا لک با کا و فارسی نقش
و از از تنجا رین و بخارنده و آنکه او را سخت دوست دارند بخا و دست
خوانند سلمان آمدن خا خا من در خا دست است از خا و در دزدان خا و
کست خا و من نکر در خا خا من بعد بر قلم نهند دست بخا و دست
عورت کوی که نقش بری میکنند و خود زویش خود دیر باز نهند از خا و دست
من طاکان حله انکار حسن را که از نداد باجو بخا و دست

نمک ساربانک یا کاف فارسی آنکه از نمک مذاب یا سرافکنده بود و آنکه سر بر روی
 بالاسند و نمک سار که بغیر نون بنویسد غلط است و از بالغم ان ریمان نمیشد
 که بار خرد سوز را بر لبست و شکم بر بندند تا بپزند و آنکه بر بینی کار و نه چهار
 معروف و خانه بود عظیم در بلخ بنابر آنکه و از ابرویا ج بونیده بودند
 النوری از زینت ساختن آب قند عارجم و نه صفت است و چهار کسند
 نود نام بادنه ابران زمین که بذر را در آن موه نام بود از اخلاص او را
 بیاب او را زنده دستگیر ساخته و با آنکه سران لشکر او کشته شوند در
 بالفتح کوچی است بنامیه سر قند دودی از ان برمی آید و در هم می کشند
 نون در می شود که از فی عجیب البیدان نون کشی از بیا و او فارسی
 نام آنکه البت معانی از بخار بالفتح صحن نام از بخار بالفتح عظیم
 از کار و هر چه ببارد و عجیب بسیار از ده باشد و اینها همه
 بواسطه اینست که دل برادر بر افشاند از دست نهما را در میان
 حرا بجام دل دشمنان من تکلیف که از تحمل ان بار عاجز نمیشد و بیا بود
 بیا و فارسی همان ن بود و انجا سه روزه میبوزد و بیست و بیا و فارسی
 و این موقوف نمنه حجام در مثال ان نیل و بیا و فارسی

و بنور محمود تاجانتر در افتاب جلال تو در روز وعاد
ز آب نیل تو سر بر زدن بنور سنان تا نیک در بیان طایر ساختن همی
کنند کل مینما بد کنند بنور فری معنی است آن حمد و کدورتان صمت
اود که طایر ساختن کنند کل کسان مینما بد یعنی چون لبان
صمت اود که ساختن صمت مانند طلی است و یا همچو ساختن
طایر است بنور با لغت زه که بازیش او خوانند و او احد
من این بنور خود را وقف کردم علی حبیبانکم یا و ایها الله کسی
فصل فی السواکن بنور کشت معنوی از عاقل و نام درختی است
خوشبوی در غایت شهرت که بازیش بنور خوانند و قبل بمعنی اخیر باز او
فارسی لغت با لغت چیزی نیکو و بدیع که دیدنش بجنب خوشی است
شاید مدبایا که اندر این مغرب است اگر در باره همان لغت
نادر بنور خفا که نازت در ناز تر کن بجنب است نادر را
نادر کن چنین بود جنب خوانند و خوانی نادر با لغت نادر است
و نادر زده و او نواختن آوری نیست و او نواخته که هر خدمت تو
از برای تو کنم زای نواختن و نواز نواز در یعنی آن روز که افتاب

در نقطه محل ابد باز پس نبرد گویند نوزبا و افارسی هنوز و نیز نام درختی است
 که بسیار بزرگتر کرده از نام می می پس سلطان بخاند کام به هم برگشت
 و از کوزه ننداشت و کردان بجایست خود بخاند با لغت کوسبندی که
 پس و کلا باشد و با ستغارت بر نفس روان و پنهان یان قوم اطلاق کنند
 نیاز با لکه حاجت اندر بایست و بایست و تلک و در باب دو اباد
 و به غنای این اندر نیمه در بایم موقوف و افارسی معروف و نام و لایست
 سببان و نیز نام نوای است و طنی و صحنه درختی است
 ناز همان ناز بمغی دوم نوزبا و افارسی درختی است خوشبوی
 و نام آنست ناز او کس عبادت جای مغان ناز کس جوئی است
 ز سار از که برای ناز زنند ناموس بانک و اوزده کذافی اودات
 و فی الناح کازه صبا و صلب سر دراز دار کس با لغت با کاف
 فارسی نام کلی است خود کرد و دور دور و نا اوز دست و دور
 بر دنیا سبید و با ستغارت جسم معنوفه نیز مراد دارند لغت پس
 خوش نامند نفس با لغت میان لب مینی و کردا کرد و دمان و کردا کرد
 و نامی با لغت دلو مردم جنسی اندر خلق که بر بکای هبند و جز بکای

نزدند و در عجب البه و الهجره قوم است که زبان عربا دارند تا حی قمر
نه ناطق و همه منطق فردش چون طوطی نه مردم همه مردم نهاد چون ناس
و منزه چون ناس با کین جو بخیر و خشی جو با جوج پی جو با جوج بیمه ملک
سر دیوار و ملک نس فز درین لغت است نه خراس و نه مغر نس یعنی نه فلک
فصل ۱۲۱ ناسخ خوش بوزن نام دارد و بی است که باز نس
اطفار الطیب گویند ناسخ بوزن نارد نس بهر افعی کردن از جهان
چیزی ندیده نرسن خوش با دا و فارسی نام دختر پادشاه مغلاب که
بهرام کور در حال تولد آورده بود نس با لغت سایه طلاه دارا نرس
و نرس نرس گویند نس خوشی است از اجنای برود و معروف نرس
با دا و فارسی چیزی نرسن داجیات و امر نرسیدن و نرسنده
شاه بهر مود ناردی نرسن نرسن نرسنده امین با نرسن
نارسن با لک ناری کردن نرسن با لک و قبل با لک نرسنده و امر نرسیدن
فصل ۱۲۲ ناسخ ناسخ ناسخ ناسخ ناسخ ناسخ ناسخ ناسخ ناسخ ناسخ ناسخ
همچو ملک نه عید مناف از ناسخ ناسخ ناسخ ناسخ ناسخ ناسخ ناسخ ناسخ ناسخ ناسخ ناسخ
فصل ۱۲۳ ناسخ ناسخ ناسخ ناسخ ناسخ ناسخ ناسخ ناسخ ناسخ ناسخ ناسخ

فصل پنجم در انواع لغت بود و لغت را در ده اندک
 لغت بگویم و بگویم که بدان غلبه نماید تا زبانی لغت نامند لغت
 بالکرم قدح و آن طایفه که بدان شراب بخورند و سرور گرفته است کتب
 همچو لاله زار و سینه پیا در کس مخمور تو دایم لغت نوع با دو فارسی نام
 مومنی است نزد یک دست سخنی فصیح
 ناک معروف و تبار هر چیزی را ناک آن چیز گویند و از
 بادایه غنود و سخط الف گرفته اند چون ناک برزند سفار او الم را
 ناک بالکرم بانگ صد که از کوه و از کنه و از آب و از بهار و امثال
 آن بود و این کذا فصیح است لظاف که نه اطلاق نه است عظیم
 هر که بران غلبه کند آن شب احلام با بد لذاتی عجب البیدان نه روان
 یعنی نه فلک و نه زمین و نه آسمان تا جر تک نام خردی از زاهد تر ساء
 آن خاتاب من و ناجرمی و در مخزن در بغیر طایم جا و ملی ناسک
 نه فناء به غیب کرد می است صحرای حرام مناسک رها کرده ناسک بنام
 ناصیه داران پاک یعنی اولیا و زهاد و عباد و اتقا و ملائکه
 ناک خداوند و صاحب بر نهی حرکت استعمال کنند و مناسک

خالص گردد چکر خوشه خرباره پاشند نادک ان الت جوی خالی که
میان ان تیر و نادک دانه اندازند و بمعنی تیر و نادک نیز استعمال کرده اند
ننگ بالکرم بچاک سک ننگ بالغم نام غله الب که بازیش
عکس خوانند و جزوی از کن ب اخبار که ان که از امور است و جزو دهر
خوانند و قبل بالغم ننگ بالغم در غنی است و خوشوی ننگ نادان
دانه همان ۱۷ ام زاده که از اسبند و سبزه و یک تیر گویند و خوشای بغم کاف
نیز بدین لغت است ننگ بکرم تیر غنی دارد ننگ نیز گویند ننگ
بالکرم ادک و دانه شهادت ننگ ان تیر که بر دوش و دوشند و در
ادات الوفا ننگ و بمعنی ننگ است ننگ بطنین جوی است
سرخ مانند سوسک و نمونک کلاه بفتح و هم یکم مرغی است
خورد و از سوسک و نیمه و ننگ و نمونک و سوسک نیز گویند
بازیش تیرج نامند نمونک ننگ تیر لوزک با واد فارسی
سرخ و قلم و بجان و جز ان ننگ یعنی یکم ننگ بر دماهاست
بر دوم عطارد بر سوم زهره بر چهارم اناب و بر پنجم حریج و بر ششم
منزلی و بر هفتم زحل و بر هشتم انک و دوازده برج و بر نهم و بر دهم

و بی شمس بگرد و مجله نبات بر دست دوازده گری و فلک دگر و فلک البروج
و منظر البروج نیز گویند نهین عربی است که گری باهن فلک دوازده
دوازده فلک اول فلک و فلک اطلس و فلک ساد و عقل کل نیز
خوانند کذا فی المورید فلک همان فلک مذکور غری فلک یعنی
کوه فلک فلک بالکرم همان فلک مذکور نیم زک با هم موقوف
یعنی زک خود که در عقوف و عورت بکار برند
از عشق نیم زک بهم است کماکان این طاق لا بوردی اطلس فلک قبا
نام فلک نام میوه در غایت سهولت که تعبیر

ادنا ریح است

زک با لغت دایره است که در شمار از همین شمار می کشند و این سماع
است از امیر شهبازی حکیم کرمانی فلک بالکرم و الفتح نیم ابا
و بسقارت بر تیغ و قلم نیز اطلاق کنند نیم فلک با لغت فتح افنون
و جاد و جادوی انرا نیز نیم گویند
دیدم از میوه چنان خوشی ندیدم کسی از جادوی کسب بچشم آن میبرد
نمیستاید بود گفت فلک دایره است نه زک و همی است شوخیت کور

نیم چونک یعنی بوزن نیم جو و بمقدار نیم جو نیم کنک مکرلام یعنی فرمان
و در کس و سابقین و سبک است نال که در درون خالی باشد و معنی
نیز آید و برنده است و در دین که انوری آنک از بوقی نایا سانی است
جام که موی نهد در دستها که عسکری نه بخل با لغت با سیوم فارسی همان
بندک شبک یا نیکر یا یا فارسی است که مایه را بدان که نبرد و قبل با نیم
فارسی میزنیم و نیمه او دشمنان را اندر هوا هر منی از شهرت و مایه
از شبک و نسل بختین دو چیز که بیکدیگر نبرد و یا و نبرد لغت با او فارسی
بوتش ز زبان لغت کل یعنی عرش تا با نخل کل یک سخن زد دفتر او
فلس کل یک باده بردار و ظهیر فلس کل از برای راست رزق
به آنکس خفته بیدی نه جنگ در دامن فضا زده بود که است گفت ایضاً
نخل با لغت با کاف فارسی آنک خطن تمام نه دمیده بود و از آن شکل
نیم گویند نخل با او فارسی منقار مرغ و نایزه چراغی و منبر به و امثال
ان نخل درخت نوزنده ظهیر نخل جه نوزان حوضی است نای
که از ترس نخل ان حاصل آمده است بخار نخل نام مبارز تور یا نسل یا نیکم
رو دی است از کوز ز نیکار آید نیم بگذرد و در نیک است معروف و پسند

سوزنه که بر بناگوش بجان بماند دفع جسم زخم را و از لایم نیز گویند از ری
جامه جاده زانوش می است قف و اسمان جامه خود مشک هم کرد بنیل
تا جامه بر تن زنده بلی و بجان جهل بکوت ابر بهمن بدل رود بنیل
سپاسی شادی دای ز ابا چشم زخم اختران جزو چشم بحر اختر بنیل بر خناره
نیت ~~صفت~~ صفت عالم یعنی نعمته الدنیم لکام یعنی آب
دام که سرش نشاید نرم با لغت نام بدرسام که جدرستم بن دوستان
بود و از از میان دهنیم نیز گویند نرم با لکتر باز و فارسی غنیه است
مانند دود که هوا نار یک کند و در میان النعمه با نادر نازی مندرج است
نیل آدم یعنی نر ابا که از انوار سپاه سازند نسیم ابا که افتاب بخند
نسیم باد خنک و خوب روی طایفه کرد من لشکر اندوه جهان جمع شده است
که اهی راه بناید سوی من باد نسیم نسیم با لکتر با باد فارسی ایشان مرغان
و جای نشین و آن مقامی که همیشه ابا باشند و از نشین نیز گویند همنام
چنین گفت سپهرغ با پور سام که ای دیده رنج نسیم و کنام نسیم تو زخم
خنده گاه منت دور تو فرخ کلاه منت اکنون از نام این نسیم نسیم
دوین سر و کان مرغ دارد نسیم قدرت اظهارت نام شکل نسیم علم رمل

دومین لغت داخل نظام نام یکی از ملوک که یکبار از کربا بود و در دار پیر نشسته
کرده و شعر در استی کار و کسی که کار بد در است نشود خست تا به
جعفر کرم و نظام بخشش بل هر دور کباب دار بخشش نعم چهار بای
نرم روانعام ج نعمان ج انا عیم ج نعمتو ج دراهم یعنی نعمتو نعمت
نعمت نعمت نعمت و نیاز نظام بالغت زنت و تیره کون و در نسخه سان
الشعر نظام با فاعل نوم است لغتس کرام یعنی اگر کسی قدی و فامنی
دارد و سخلت کامل بود در سخن و اهل لغتس بفریب مثل گویند که لغتس کرام
بسی لغتس شکر بوره انگس که خطا کمر و لغتس کرام از خود گویند
که چنان باشد نام سخن چنین نیرم بالغتس همان زیم که کدنت
فصل لغتس نارستان یعنی زبان که لغتس نو برآمده باشد
خواجه ترانان بستان به از نارستان که عیب از تر کد کند بوسنا یا
نار دان باراد موقوف انار ز لغتس و لغتس دان نار دین باراد موقوف
سبل مدعی نزد کذافی زغان کویا نارون باراد موقوف نام در لغتس
است دراز بالاسخت خوب مغرب بعد از اهدان که مغرب دران دران
دسته قیبه و قبر و امثال ان سازند و نیز نام مغرب است نزدیک مغرب

در ایران زمین که از پیشته نارون گویند سلسله در درختش فرستاده
 ای مرغ تو هرگز ننودی جسم خون گری نه بر قامت چون نارون نارودان او
 درم الفت اه ای خرامان طویر هر بودت که چون نارون در زمین نادا با
 نازیدن فر کردن و نه سپیدن نافت زمین یعنی لکیم مبارک نافتوس
 مغان یعنی آن خوب که آتش برستان هنگام عبادت زنند نالان نالنده
 و کوی است میان نیر از و کار راون نالنگین یعنی نایا که از کندم کوز
 وجود باقی داز هر کون بهم ایخته بهزند و از انگلیس و کشکینه نیز گویند
 نالنگین روز جهان چیزی ندیدن کج آن نام موهضی و نام و لا یعنی
 بخیر کان با سبوم و کشتم فارسی و راه موفوف نام نوابی است وطنی
 ز کان بالفتح یا دوم مندد که ایان شوخ زبان بالفتح معان بزم
 مرقوم نشنیدن بفتح یکم و سبوم و پنجم و نشنیدن بفتح یکم و سبوم و چهارم
 و ده صحیح بالکسر نام کلی است خوشبوی اسید که از از ن نیز گویند باز نش
 نرن خوانند و قبل نشنیدن کلزار را گویند نشنیدن و نشنیدن کلاها
 بالفتح و نایا با یا فارسی نام بهلوان تورایا برادر برم آن که در جنگ
 کوه کن بدور برید بعد کشته شدن هومان چون شبنون بر سر کوه در

برده است بهرین کشته کشته نشسته با لکرم همان نشسته نشسته با لکرم همان
نواختن باغ موقوف نشسته نشسته با لکرم همان نشسته نشسته با لکرم همان
و هدف نواختن نشسته نشسته با لکرم همان نشسته نشسته با لکرم همان
نزه طوفان یعنی نشسته که در کشته بلکان نشسته و عامه از ابدیه خوانند
نشسته با لکرم یا یاد فارسی همان نشسته مذکور نصیبین نام شهر است نشسته خوانند
بوزن همین خوانان نمی است که بجای شکم تیر و دنا کوارد در اوج هم نشسته
و کرمی ارد و از از زبان و زبان و ناخواه نیز گوید چند نشسته بجای نامند
نشسته کبدن با لکرم از کشته نشسته نشسته و کردن نشسته با لکرم دعا و بد نشسته
و کردن نشسته با لکرم دعا و بد و از نشسته و فریه گویند باز نشسته
نشسته خوانند نقد کیم آن یعنی نشسته خوانان و طالعین دنیا نگارستان
با کاف فارسی نگارخانه نکران با لکرم با کاف فارسی منبذه و متابل
نکون با لکرم با کاف فارسی انگ کوز باشد و سر فرود انگشته
ز حرم خدمت او هر نکون همی آید بوقت زادن از راهام مادران اطفال
نکو حیدن با لکرم با کاف و د و فارسی بدی ذکر کردن و بد نشسته و بد نشسته
کردن نواختن باغ موقوف مرا میدان و خوشش کردن و بم ادرا ساندن

نواز جان بالفتح مزدکائی و عطار شمع نورمان نیز گویند نواز آن یعنی نوازنده
 نوازنده و بنواز نوان بالفتح نالیدن و جینیدن بر خوبسختی مانند جهودان
 مذکر سینه واکا می و دو تو و کوز و نگون شده و نمیده است بهنام
 همه نیمه و ابجد و مردان بهر جای درج و قمری نوان نیم آور و نیش دلبه و
 جوان زمانه بیاید بپوش نوان نوازیدن نالیدن نوازیدن بانگ
 کردن نوبهاران هیچ نوبهار برخلاف قیاسی
 دوست کوهر بار و ننگه طلوع یونجه نوبهاران نار ان داف با خوش
 نوجوان یعنی نیک خطش میوزند میده نور دان و نور دیوان و نوشن
 کلیم بفتح جین نورمان بالفتح همان نوارمان خدا
 پیش آمده عشق نورمان خواه دو جهان نشی بخند داده در راه نوبهاران
 بالضم باد و افارسی نام باد شاه ایران زمین که تولد حضرت رسالت
 معصوم در زمان اوست و او مردک حکم را که هر چند مایه است
 بود مایه است از هر مرد که مناجاد بود و نیکو گشته و کوشکی که از انوان
 کمری گویند باد اوست هر چه نازیب مانده بود پر دین بهر او نوب
 گرداننده و او را نوبه و ان و نوشین روان و انوشیروان

نیز گویند باز پیش از نیمه روان خوانند و نمیدانند با واد فارسی است امیدن نو نیمه روان
بالفهم باراد خوف و نوشین روان کلامها با واد فارسی همان نو نیمه روان
می بیند نو کشند بر جام نوشین روان که نغمه ایدت جام نو نیمه روان
نویسند با واد فارسی جنبیدن نون بالفهم در حال و نیمه یعنی نون در میان
امده است و بمعنی حرف و ذوات و کرانه کشند و جابجایی کشند تا زی
است پس اکنون ای برگاه است نون که سازی یک چهارم بر فسون
نویان با واد فارسی مانند طبعی که از بید یافتن نویان و نوشین کلامها
با واد فارسی ز کان و سلاطین و ملوک را برین خطاب کنند نهادن
وضع کردن و دزد کردن نهادن ز رسیدن کفایت نهان کردن و نهان
شدن طبعی را بوش دیک کشیدن اندیشه کردن بازبان حاجتمندان
از ای چشم بازبان ز بود نو چون کجاست مخلفان بخوشی ایان
نشان بالفهم است مانند انباشت در برج محل دنیا مانند نور
اگر بر فضل طبعی و از جانشینی بودی و جاد نقش نشان یک زدی بر نیک
زیبایی نشان و نشان چشمه که با آنجا بسیار باشد
زخون زود گفتی میسران شده است و ز نیر هوا چون نشان شده است

نیل خم آسمان یعنی قوسه فلک بختیدن بالکمر باد او فارسی شنیدن دشمن
 کسی در کوشش کردن قصه ~~نار خوار~~ موقوف کل انار
 دانا کلنا رنیز نوزد ناد و جو یک لبست و کو خسته خرما و امثال ان افوی
 ناد او از درون داد معلوم شد دلوا و از بدون داد در کو نشنطو نام
 مردی صاحب طبیب ز سادین و فقیه و مجتهد ملت ایشان نشود نشو
 کلامها باد او فارسی شنید که در دهم در شتی نبود و خطان باشد
 نشین دیو یعنی دنیا نمکدانو یعنی دهن تو با خسته از لبست شهر دران
 بود که من میگفتم این شکر کرد نمکدانو بجزی لبست نوز با لغت خسته
 و تجدید و نیز از نوز بدون که معنی ان نالیدنت لبست همنام
 کنون زود براه بکن و در دهم بدین بدین براری بنویس یا یا
 مملکت امید می هر ساعتی جنبش کلکت ز نوز ارامه نوز خمار و
 در سان الشعر اقوم است نوز بفتح بکم و همنام مفهوم که بصورت
 و او اقوم شده خرما و نوز کوشش دار و با دوم فارسی و سوم
 موقوف شراب را چون همید ساخته کوشش دار و نام بخاده
 جناح کیم کیفیت ان بنه است و نا تر یا ک یعنی باز هر نیر و باد او فار

زور بنار پس فوت نامند نیو نشتر حجام که بنار پس مبضع خوانند و بگو
یا بایا فارسی بجلوان فصل اول نازا کشیده یعنی با ادب
و با ساز و با احوال کتت نیک نازا کشیده در مجلسی بر بخند دل
هوشمند آن بسی نافع است بوقت تنگی که از بیخود جسم دود
بند بر تمام جسم بوسند و طرف سهیل دیدن نفع دارد و نازا
زبان کبان نافع معروف سلی نزد زمان او حکم نون می شود و نافع
و دل نیست در جهان جز نافع و در هیچ مسکین و یتیم مسکین و یتیم
بر آن نافع و در راه چه خوب می برد و در نافع هفت نفع یعنی روز سه شنبه
انوری روز می خوردن و شادی و نشاط و طرب است نافع هفت است
اگر غره ماه رجب است ناله دای و داری کردن با و از ناله
معروف و کتاب نازا ناله همان نفعی خولان ناده آن خوب
خالی که نم ناله در آن نهند و بپزند از ناله و بویک است و آنچه دو خیم
کنند مثل تغار بود و گوشت خسته خمارا نهند گوشت دهن نام معانی
است نهاده یعنی مبارز دلاور بنه به با نفع با چهارم فارسی
بهر بر دهنه و اینها نهمه از جانب دهنه و نهمه از طرف بر سر گویند

خنک بالفتح مجوز فارسی که به زه خوان شکست و از اگر دکان نیز نامند
 عندش بهوت المروت نامند ز که بالفتح با حرف فارسی
 مکسوران کل که بر صفت از علاج و با از استخوان راست کرده
 وصل کنند زه بالفتح موج آب که از آب جزم و خیمه آب و کوز
 آب و نره آب نیز گویند دالت ز جویت که بازیش از خوانند
 زه بالفتح باراد میزند که از سونج و درشت و قوی و مستقیم
 بدین معنی در صفت دیوان و شیران استعمال کرده اند و بمعنی انجم محقق
 هم آمده است مثلاً کاهی آمد کبام دلیر که اند زه به زه نسیم
 و زان جادوان کاند دیوان بر نند همه نامور زه دیوان بر نند
 و بدین معنی ز کذف حاکم آمده است ز زاده بالفتح و الکسر بازاء
 فارسی کوهی که بازیش اصل خوانند زل بر سنده یعنی لغت
 خوار و دستدار و طالب کجست زه بازاء فارسی نیز سفت
 نشوه بالفتح با و فارسی نام بجلو از ابرایا و نیز جنک ادو
 و سپهنده است همانکه در دلو نشو جنک بیارند و خوشک
 چون شیر خنک نسیم بالفتح و الکسر کله آب و از انسلیه نیز گویند

نانه حذف نکرده یعنی یکم و سیوم دست افراشت کنش که از زبان پیشتره
خوانند شمره هدی که بر کفنه کودکان بخارند ششم ان پوست خام بر بسته که از
سیرم خوانند نظا سیه نام مقامی است مصرع مراد نظا سیه استاد بود
ش و روز تلقین و تکرار بود فعل زده یعنی فعل بسته نموده یعنی بخت
نغوشه با دوا فارسی دل کسی از بیم شکن و کوبیدن دل یک دادن
و در لسان الشعرا با این جمله مرقوم است نغوشه با دوا فارسی زلف نغاب
و در ناسره نغاره بالفتح با فاف شد و بدل مسین که در مرکب ملوک
و سلاطین بخوانند و بعضی لسان بغلط از نغاره و نغره خوانند نغوش
روزه یعنی اینجهان و اینجهان و اینجهان در دست نظم نه دایره یعنی حرفت
رسالت علی الهدی و سلم و قطب و مرکز فلک نثار خانه بالکسر با کاف
فارسی در و موخوف یعنی ان خانه که نقش کونا کون کرده و نثار کرده
باشند نکرده با کاف و ذاء فارسی کوزه و نثار به معنای در لسان
الشعرا باز و تازی مرقوم است نواخته یعنی یکم و چهارم باغ نواخته
و در لسان الشعرا نواخته با خاد مرقوم است نواخته یعنی بندگیانه
بستان بوسی است فعل و نذر بهر هست تملک داده در نواخته و نشت

که تا که بدون ابرار کشند بزند بخت بخشد و کرد و داند نواخته با لقم خشت
خفازده و گز و عقیده و قبل بسین نوباده بالغه مار میوه که او دل رسیده باشد
و چیزی که در پیش چشم خوش آید و از اهلک گنج نیر گویند بازیش طرف خوانند
و در سان الشعران قوم است که گفته را گویند نوبه نام و لا مینی است نوحیه
بفتح یکم و سوم سیلاب نیز نوده بالغه فرزند غریب نوده یعنی نشت
پیراجی و بجهده نوده نیز معفو نوشته فریاد و کریم جگو نوسه با و اد فارسی
مکان مشکلی ملون که در ایام ابر بدید آید و از ارضی و سر و سر کیش و سر و یه
و سوره نیز گویند جلا جان رستم و جان شیطان خوانند و جهلا و عرب
نوس فرخ نامند نوشته یعنی بجهده نوشین باده با و اد فارسی نام
نواهی است و طنی نو کواره بالغه با کاف مکتور فارسی سبار کوی
نوده یعنی نشت و نوند نیز گویند نحا که بالغه کازه جاد و گذارن
سان الشعران حجه یعنی نه حجه حرمان بند ما حضرت صلی الله علیه و سلم
اقباله دل از کار نه حجه انداخته نه حجه آسمان ناخته نه ده
یعنی از نور دارالین نه دانه کجرات نه زن سیده یعنی حجه حضرت
رسالت صمم نیازیده بپلنده نهسته نشت بزبانها نفته بفتح جامه

ز کسی بالغه با کاف جنسی از جامه دای سماع است از خدمت امیر شهنشاهی
 حکیم کرمان و نیز یکی را نامند مستطوری نام ترسایبی است نصی
 بانکه نام اعطایا است و نام عکس و نیز نوعی از بیاهانت
 سانی می لعل رنگ بر کیم نصی نو از جنک بر کیم بیلی مجنون
 سماع زهره است در گرفته به بلکونه نصی در گرفته بحر بیگانه
 مدحی نو از خدمت مکره دوست در بزم ملک نصی ساغر زده
 نظار با کاف فارسی مبنده نصی بالغه نوعی از حرام معرف
 که هنگام سواری و سلاطین دولت خند زنده مکر می بختن ملوای
 است از عسل باد و تاب ارد انداخته است کند و میوه های
 اندازند نمی زنی و نمی شمع عسل عشق بر نمی آید
 جوش کردی بردارند درین بیت تبلیح ان حکایت که در کلکان
 مرقوم است که متعلیمی را محال اینجی بود و معلم از اینجا که حسن بشر است
 با حسن بشر او میلی داشت الی اخره تا افاضل عقل با عشق
 بر نمی آید چه ستم کرد استاد می برد و این خلاف عقالت نو
 آموزی یعنی ابدا در تعلم نو بهاری نام نوایی است وطنی نو در ایران

عطا نمودن کردانه نوی ناز کی و بجد بد و زاری کنی سست
شاه جهان اتانک اعظم که دولتش بازوی ملک را بنوی استوار داد
نوی بالکسر بابا و فارسی همان نبی بختی معروف
همه کینت را چشم زد کش کنید نهالی ز خفتان و جو شنی کنید غنک عزدوی
یعنی بیخ عزدی بابا لغت نای بمعنی سابق و نیز بمعنی کلک و بابا بکر و نهیها
دیگر نیز ابر بنو مادر دی یعنی نه انباشتی اگر حرکت را کسی بنویاید دی
ز بهر دو جوان خاک نساری بابا

دوباره مژد ف این است و اول نوعی از جامها
افزایش تنگ که زنان در پوشند و زبردست و بزرگ بقدر جاه و بزرگی
سلی در دریا و بادها منقلب بالا بخشد لاله را لطف هوا خلود و اول آورد
و اباحت اندر بالیت و بالیت و تنگ و تنگ و در بالیت و نیاز
و دوباره مژد ف این اندر آورد و در ای بسی
با آسمان چه گفتم گفتم که هست ممکن نه دستی و رانی دست در کار عالم
خفا که دست قدرت و قدر ملک سلیمان - ان خرم و منظم شاهن معظم
قدرت است ادرا بر حل و عقد کنی - کان تا ابر نکرده هرگز مرا بسلم

تا بای دور دوست و دور مبادیستم - بوسه بایست او باد دوست برجم
گفتم که باز دارد تا نه مات رایش - گفت که ملکومی بکوی تقدیر نام را نه
تا جلد روز مبنی بکیش نهاده - شیر چراغ داده همچون شک معلوم
و غایبمان نادرده مذکور و اصل کنایت این و غی بایست و رقا
گفته تر ناک و نیک **سحان** اباشا می که در ظل همان غل و انفت
بگردن می کند شهرز طوق طاعت و رقا و ستایش خدا بفرمای و احیا
و است نیز دین لغت است دکانا بفتح یکم باره از خوشه خرما دانگور
ولد الزنا بر دانه و کر همد و دیگر که امثال ان اند **خواجه نصیر**
ولد الزناست حاسد منم انک طالع من ولد الزناست اند بوسه یار
بطول و سهیل ولد الزنا می سرد **بوسه** گوید که سهیل را دم ناب
کذب ولد الزنا به چینه درین محل کذب مخفی شاید استعمال کردن
جسم چون بمقابله صدق بینه یکم و کسر دوم باید خواند و بلا کوزن
به بد پیدا دید و هویدا بمسکه و دردی که بیاضی الم خوانند و بمعنی نقان
غیر آید **بوسه** و جب بفتحین یک است بنا زیش شیر
گویند **سحان** انک از که یک و جب میدید از خوشی تا با سر مور

در یک باقم بایا، فارسی کز کینه مکر و خصل نه مبعنی کز است
و خشت چهارم روز از نوزد میان در است با لغت بر حوض و نهی از پوشش
در غمت کی محبت که ادبهاش نه خوردند و از ابر غمت خبر گویند
و ادب همان و ادب که گفته اید در تاج با لغت
یکی محبت که در آب و دیر و برک ادر وی سوی انقب دارد و بارش
بوی خلیج بخزند و از انقب است و یلو فرغ خوانند باز نیل
نیلو فرغ نامند مستور یک دبدبه چهار سنه ده چون ز کس در آب
رفت کل انقب چون در تاج و در تیج با لغت برنده است که از ا
و نه کوبند و قبل بایا فارسی بازی سلوی و بسا با نامند و هیچ
داروی است و ادب که انور برد اندازند
ای که انور کشته باشد و قبل با جسم تازی و از تیج باز و فارسی رکن
دو تا که بر او بنزد و بران بر نشینند و بختیاز بازی کردن را و سرود
گویند و از ادب و باز تیج فرغ گویند و کس نمیکند نامند و هیچ
بفتخین است و نه با لکس همان و تیج
و تیج بفتخین ریم
و الا دعوت کلین و در دیا لغت

و اما در حکیم و بزرگواران نیز گویند در سناد به فتحین اظم بران روز
 بگردانند باز پس وظیفه خوانند در سناد نیز درین لغت است و سناد
 و سناد کلامها با لغت بسیار از هر چیزی و بزرگ با لغت همان و بزرگ بسیار
 و اگر بماند موقوف به سندی دوز دارمانند و خداوند
 بمعنی دوم بان و در موند و خداوند و کین مترادف اند و همه در استعمال
 کنند و دستور با لغت بفایده را که بر معنی در با لغت و ادب معنی دوم و از
 ساکن پس از اهره بمنزله مثل کجور و کجور فوجی سرشان همان حادثه و
 اخوان کسبه اینده دار میان سرشان و اخوان سبج است و نزد یک
 بعضی لغت تر صحت است به رز دین الفتحین فو تانیت و جهان
 حادثه و کسبه اینده هم در آن است و در وجودت خوانند و پس
 بر وجودت روان کنند تا میان توان و روان سبج متوازن
 است و زیر زوجه که از از از بر نیز گویند و دعا و معروف که
 باز پس دستور نامند و هر با لغت و لایبی است
 و در با لغت نام رود و ما و را انهم و و زنده و احمران و رز بدن
 و در ساز نام مقامی است نو کندی بجانب و در ساز
 و اگر بماند لغت ملک و سوم دانند و

دادی عروس یعنی نام دادی است برادر کعبه الله
دادی خانوس بجایه که مال داد خانوس می اندازند و آن اکثر از حوری
می باشد و ایس نام حکیمی که ایس و جلیس دو نفرین بود و در کس
بالفتح و قبل بفتحین بند و رکنه در ایس و ایس بالکر نام معوضه رکن
که در اولیه نیز گویند و در این راه نامند
اگر مرغ جم عید بقیس کنت دل رام منزل کرد و بس کنت و بس میداری
و کس بالفتح و بناده دستار و مانند بدی دو معنی
در کس استعمال کنند و نیز نام شهری منسوب بخو و بیان و بجایه که از
اطلس و سی و دیار و کس و کس نیز گویند
چون بند زاناب فلک روز طار خویش زبید که می خورد ز کوف افغان و کس
نیک اختر می بود که بود در نظر و در زیبافدی که هست و کس افغان و کس
بماند که بنده ادا فاب جرخ انگش که هست در نظر کس افغان و کس
ز دیار مغربش ز دیار و کس در دستان ز خانه خویش و کس
و غرضش لغت و علم یکم بسیار و اینها از مال و غم و بیهوشی و استعمال این
در کس کنند و جانور و قبل با یار فارسی

و از رخ بد آنکه ز باز بندد و رخ بالغه سحر اش
 و رخ بالغه بند زور بند است و گشت و رخ بالغه با سبوم غار سی بادی
 که از کلوی مردم بخوردن قناع و یا چیزی که نور را با او برابر و از رخ
 و از رخ و اجل و رخ و در حاکم نیز گویند
 و آن نام جانوری بر نه که عاشق کل است و از اندک و از دوان
 و از دوان و مرغ سحر و مرغ بخت و مرغ سخنان و هزار دستان
 و هزار دستان نیز گویند باز لب و غلب و هزار بقم نامند
 و امن نام عاشق عذر را و آنکه اصطلاح نزد باز است
 و در وقت ندب مرقوم است و تاق بالغه بند و تاق خانه و مشاق
 بالغه خدمتکاری در دینان و بمعنی غلام نیز است و تاق بختی بختی
 است که در زکسان میبود و آن جانور است چون روباه که پوست
 آن است و تاق بالغه در عجیب البیدان مرقوم است که گوی است
 که معدن درخت و جای دیوان درین حدود جندان زرباشد
 که طوق سکان از زرباشند و آنجا بوزنه بسیار و آن بوزنه را
 یا بوزنه نام در خانه ها کار کنند و سرای رو بند و بهرم کنند و در ادات

الغفلت مندرج است که نام جزیره است از جزایر دریای دانی درختی است
که بار او بگور است آدمی است و سخی گوید چون از درخت بشکند بجزیره
نه سخی گوید و نه جزیره و بار او بگور است جانوران دیگر هم می ماند و بعضی محل
بمعنی همان درخت آمده است بسی مانند که بهر فتح در زمین ختن
سخن بای سوزد چون درخت در و توان شود که زنده باد لطیفه بودی
جو بر شاخ و توان جانور شکوفه و با شک با لغت
انگ دهن از هم باز سوزد از کاهلی یا از غلبه خواب و از آس و آسا و
بانگ و با شک و خامیازه و دمان دره و دهن دره و فارتو نم گویند
بنازیش نوباد و چند جنبه ای نامند در و در لغت یکم و سیوم هر دو رنگ
بفتح یکم و سیوم جامه دارد در لبان السعرا و شر که هر قوم است در کاک
بالغته بر نزه است در نزه که او را طبع کنجشک نیز گویند و شرک همان
در شکند کور و شک بالغته بای انفرار حین و یک بابا فارسی
ای نیک بخت بنازیش و شک گویند اگر شاخ بر خیزد از پنجه نیک
نوباشاخ بدید مباحار و شک و نیز رنگ بابا فارسی و قبل
بفتح یک دانی است ناعه را گویند

وزنک با لقم بنداز فارسی بودند و اربابش بوسین که در دامن در سینه و کربان
 دوزندش و از آنرا در نیزه گویند بی همان ترا چون دهنش بر لب
 با سهم ترا از عدل عدوت وزنک وزنک با لقمه در دهنش و لدا
 ما از شما را در میانیم سنگدل از معصیت تو نگر و از طاعتیم و نک
 نبات باغ جلال تراست کردن یک زکات کن عطا تراست
 قارون و نک و نک رسی که یکسر او بجای بندد و در دوم بجای
 تا خوشیها انکار بر و خشت کنند و از آنرا و نک و ززه و ززه نیزه گویند و خند
 بیکش نماند و آل ماحی بزرگ درم دار که از آن نیزه گویند
 و زول با لقمه و لقم با دوم فارسی شور و قبل با و او فارسی و شکول لقمه
 و لقم بعدی در کار و قبل با و او فارسی و کال با کاف فارسی اخشب
 مرده و تل با لقمه فرست در کاری و ظفر و مقام با فتن کاری بر جراد توین
 دام زعم دین و هر رنگی که باشد و مانند و هر هر سه معنی
 قام نیز انداخت و بمعنی اخبر و کس استعمال کنند و رم بفتحین اما کس
 و شکم با لقمه خیار که از آب گرم در میان علف خیزد و خندش بهایده
 و این با سبوم فارسی یعنی باز بسین نامند

ترا و این اندوه این باد و از آن که نشاندست این و این بنام
و این با سیوم فارسی چند از دی دور کردن و دانه بنام است و است
که فنی دارند بیدگاه که میان ساعد و باز دست و از آن پنج نیز گویند
باز پس مفت خوانند و از آن بدخت و بدخوی و خس و امان با میم موقوف
کیا نیست که از چن دارند دام زمین یعنی آن دره که خاک در ذات مردم
و کب است و حیوانا و بنایا و کانیها یکی دام زمین است و تاق به زن
یعنی آن حجره که درون مارگاه کمری به زن است ده چند که کمری به زن است
نقد خفت و زدن اقبال کردن در کاری و درستان بفتح یکم و کمر سیوم
و درستان بفتح ثانی است و در فاق بفتح یکم بار او شد و مفتوح و شفیق
ای خواست کشنده و سن بفتح ثانی خواب بیک و شکریدن و شکریدن
کلاهما بفتح ثانی کردن و ساختن و شکویدن بفتح ثانی با چهارم فارسی
جلدی نمودن در کار و بدیدن بفتح چهارم چنین
دارونه بدخت و افقه نام معامی در سرحد دریا که و لغونه بالام موقوف
سرخ که زنان و در خمار مالند تارناک و روی شان سرخ نماید و روجی
سرخ و سبیده را گویند و از آن غبار و کلگونه و کلگونه و کلگونه نیز گویند

واکر لب وایه حاجت داند با لب وایست و نلک و نلک و در لب
 و نیاز و وایه افسان اند و خسته با لفته سبید و پوخته بابا و اقدار
 هر بوش چون دامن و جاد و امثال ان در و ده با لفته بر می در ط با لفته
 جای هلاک و دشواری و خلاصی سخت بسیار که شمر در دی بنشیند و برخیزد
 و در ط با لفته نام عاشق کلناه و در ط بفتح نام مردی الهی که مبارز
 لشکر دکن بود و ساد با لکر بالی و شمر با لفته حار سبید و سنی است
 نیز که بر ابروان کشند چنانکه سر در چشم و داغ و داغ کردن
 بادستای که بر هر از جاسی زد از ازل تا بابد و سکت نفقان ندال
 و شکرده با لکر با جید و بوش و شکرده با لفته حجت و شمر و با جید و بوش
 ای که در و مشکل با لفته دانه انور و شکرده بفتح با کاف فارسی
 عورت مرد و در ادات الفلا و شکرده بفتح است و شکرده با لفته چون
 و لامه با لفته و لکر ریش که باز ریش حراست نامند و لغونه با لفته همان
 و لغونه و لوله آشوب و شور و لکوزن که قبیل بالام منند و شمر
 ویده با لفته چاره چینی ویزه با لکر درخت خربوزه ویزه بابا و
 فارسی و زرد خالعی و خاله نو دایا که می دو سندر تو ام

نیک و بد بدو به بار توام و به بالکر نام معنوقه را مین که از ادب و سخن
گویند در امین را رام و در امین نیز خوانند و نیز نام بدو بهمان است
افرا یاب را و به نام لود و به بالفتح و بلا کردن
چو عدو دشان یک و یک کرد که گفتی بدو بدو دست نبرد

واضحی که راه دای آه و ایا دای یعنی شور و غوغا و واقعه زدگی ن
و خشی نام جامه الیت و زبیری جنبی از اخیر لطیف و سنی بفتحین چون
دوزن در حال یک مرد بوند هر یک مرد دیگری را دوسنی باشد و از این باغ
و بناج و پنج نیز گویند و هندش سون نامند و سنی با لفتح جنبی است
از جامها منسوب بشهر و کش و بند بدینین نیز آمده است

سهمین ساطع سوسن سوت ادم حصار شهاب رنگ سنان شکل خیزان نیک
تراگاه کرمی دوشسته گدشت کل و لاله و رنگ و سنی
گدشت و لوا الی بالغة زجاج و این لغت سمر قند با نیت

تا اینکه هرگز آن غرض یافت اربابان و بمعنی اؤارانه و بد
و بد بمعنی هر یک از این است نه اؤار و نه هر آئی و نه

زمانه زبان بسته از نیک و بد هزار آوا نام جانور است در غایت شہت
 که عاشق کل است و از از نخوان و زند لاف و زند و اف و مرغ بچن
 و مرغ سحر و مرغ شجران و داف و هزار و هزار دستان و هزار دستان
 نیز گویند بتاریکی جلی و غلب و هزار بقم تا نیز خوانند
 هزار آوای بنان شریعت بنه خلق سلطان شریعت حلا با فتح کلمه
 جنبه است زبان مالی و جایان توان خلق کرد ولی شہادت
 اعدا حلا ملان بود حلا حلا سخن عامه است معذورم که نظم خسته دلان
 از خلق جدا نمود حلا تنج و کو با طهارت بکشد سپهر و چنین بر در کشید
 اطلب که دار و گویند هر افتاب یعنی هر روز
 بد سجده پشت خور و ماهتاب و کرم همان پنج هر افتاب
 هر چهار کتاب یعنی انجیل و زبور و تورات و فرقان حلا با فتح کلمه
 که استخوان سوده و لوسیده بوزد سانه او بر سر هر که بغیر باد شاه سوره
 و از زهای و استخوانک نیز گویند حلا تا با لغت بزاری و مانا منرا و
 ان است حلا منرا دو هم جنس و هم حلا با لغت ملاست حلا با
 کن حلا است نیز که از اکنسی نامند حلا میان آسمان و زمین و محبت

ای فلک را هواد قدر تو بار دی ملک را تا دی تو صد و تو کار
درین بیت دو صد صفت است یکم حسن مطلع دوم ترشح که معنی آن هوا
در چیزی نشاندن باشد میان فلک و ملک و هواد تا و قدر و صد و بار
و کار این صفت است هویدا بالقم سخن استکار و ویدا و دید مترادف
این است نادان کوب یعنی نزد و دان کرد اطباء که دارد
کوبان کند هفتاب یعنی هر روز برد سجد و لب خور و مایه آب
و گرم همان پنج هفتاب هفتاد کن ب یعنی اخیل و زبور و نور و عرقان
ماروت نام یک از آن فرشته که در جاه باطل معزبان
و نکلن او بخت و اگر کسی بطلب جادویی درون جاه بر ماروت میرود
اورا جادویی می آموزد و فرشته دوم را ماروت نام است
که با بریدن سوی ماروت با بلی صد کوزه جادویی یکم تابا است
صنعت یکم یکم و یکم جامه صفت و منکون با نون نیز گویند است
نام شهر است که از او بود راه دهری نیز گویند هر چه خوشتر است
یعنی سخت و بغایت خوشتر است کنایه از آن است
شهری که در خور است خوشی کی عبارت که خط هر چه خوشتر است

هفت در هفت یعنی سب و آراش و هفت خالیت در هفت اعفاء
 و هفت ستاره در هفت فلک و هفت کسوز در هفت زمینی و هفت ستاره
 که در هفت کسور عال اند هفت هم در هفت و در قوت و عظمت
 و هفتین هفت بالفت با ی افزارچ بین و از آن هفت نیز گویند هفت
 بکم و سیوم همان هفت
 و هفتی و در سان الشعر اجدید در فضل خدا و دهست جلال بالفت
 منجمان دلیل عمر را گویند و این هفت و بی است متعل در فارسی شده
 نگاه کرد قفا در حباب جلال حسن از ابله بود معذرا یا هزار
 هیچ بالفت و قبل بالکم نفی سیزه و علم در است
 کردن آن داکر چیزی بر زمین افکند و راست با نهند گویند هیچ زده
 هیچ یا بای فارسی معدوم و چیزی و چیزی نه
 نمی دست بر خوب دیان میباید که با هیچ مردم نیز نند هیچ
 هیچ است نیست که هیچ است نیست از در میان نیز نه روح در است
 میان او که خدا از است از هیچ دفعه است که هیچ از هر یکی است
 هزار هیچ باره موقوف خفا است که در آن بسیار خسته

زده باشد و از از این می گویند این دلی را از این می گویند
پوشیده جان فاهست افلاک حیدر خ صان عید که در فضل عجم کد
روز بزم یکم و سیوم ستاره است مبارکه در آسمان
مستقیم که قافی فکر است و ستاره در برنج فوسک دولت دارد و میخان
سعد اسیر گویند و از او در داور و در او در داور و در او در داور
باز این تجسس و شنبه نامند و این است گویند و نیز اول روز با میان است
از ماه و آن روز را در داور و در داور و در داور و در داور
فقیه پیش آمد و گفت رعد یعنی هفت کسور و هفت بود یعنی اصحاب هفت
و اخبار می مانند با لغت تحفه هم مانند زکار از موده گزیده مران
همانند نویت اندر جهان ازاد یعنی هر کس عید با لکرا غلبی است
بزرگ حدی یکی دارد و حدی بسند و نام معشوقه عینه هم می گویند یعنی خداوند
کسب علوی و نگار دتدی و نگار دتدی یعنی لغت است هر روز با راه
موقوف و قبل با واد فارسی همان روز بهر یک با دوم فارسی و سوم
موقوف و موقوف و قافی کمران و در لسان الطوا با و تازی
موقوف است باز این را بد نامند و در هر یک رسم انگشته است

بی هر بزم جای بران شده است بهر مهند باراد موخوف نام رودی ولایت
 نیم روز مار کزید از بزرگان بدون شمار
 بران باد پایان آهسته مار چشمه نام بھوانا ایرانا بهر کورد ز برادر کبوتر که
 سهراب اوزنده گرفته و در جنگ دوازده و نیم چشمه سبهم بھوان
 از باب برادر میدان گشته و یغیت جهان بود که کورد ز سر لشکر ابران
 در کوه کن بر فرود آمده بود و بران سر لشکر توران در میدان زول کرده و دو
 مصاف بین کبوتران و ستمین برادران بهر از گشته و در جنگ دیگر
 ده مبارز ایرانا باده بھوان توران در میدان جنگ کرده از جمله توران
 مذکور کبوتری زنده از زنده دستگیر ساخته باقی بخت ایرانان گشته گشته
 و همدان زرم کورد ز بهر از ابلا کوه گشته هر هفت کرده بار یعنی بار خود را
 ارگسته و زرد زور بوشیده دوشی از درم در امد مرمت بفرار
 چون فرود آمد و هر هفت کرده بار هزار بار بفتح صان هزار داد و تعویب
 این هزار بقم نامست شایب باغ مدح توان بلیلم که من
 صد بار بردم و بخوار دست هزار دستان با عهده کوشی پیش آمد
 بعد از خواجه و کفش هزار بار چون غمزه کفش عابد بسوی کل باشد که

معاد و غیره خوانی است معنی آن بود هزار دستان هزار بار گفتن آن کل را مفعول
هزار دستان در بیت اخیر است و هزار هزار دستان عدد نحوه و یا که گفت کل را هزار
بار طبعی و بمعنی هزار نیز بمعنی طبعی باشد که لغوی آن هزار است بالغ و چون عاقل
بسوی هزار دستان باشد بمعنی چنان بود که هزار دستان باشد و آن کل را پیش
آمد گفت هزار دستان هزار هزار بار که ای کذا رقمی الفف هزار بار را و
فارسی نوعی از علمها و اکیان و بیماری و علت زیاد و اندک و آن که بسیار
بود که تا از آنستند فراغ عطف خوردن نباید هرگز با لغت بازار فارسی
زیرک و خوش و نیکو دهنده بنیاد لیکن گفت زردست پیر
که در دین مال نباشد هزار یک نام نه نیست خوب و هزار سوی نامور خرد و دین
بد و هر نفسی بخاک که باز پیش آمد و جمله خوانند عشق و بالغ بسیار
عشق و دیوانه خانه و در همان خویش بجایه خوانند و در آن وقت
در نوعی بیاد است بسوی دریم عفت و شش و پنج و چهار یعنی همان بسیار
و شش و پنج و چهار طبعی هم که از علت و در بیان لغت
یا حقیقت که برای دار و بجای آن که آنی سان الشرا و در ادات الفضا علت
و بیاد و معجم اقوام است معاد و بالغ و است نامان و در آن را که میبند

همواره همیشه و چیزی که در آن کنی بود و بمعنی اول همواره خبر آمده است
 یعنی ربا که راه کار و ترک کردن راه برادران راه رفتی و سخت چند و بار
 یعنی هندوستان و دولت بخاتم نو که در پانسی تا که کماست
 بخاتم آن که بر میر و چند و بار صفا کار با لغت همان صفا کار و صفا کار که
 یعنی باز که خود را با دافارسی زشت و درسان الشعر اوزن بود
 مرقوم است و بمعنی بوز جوشن آمده است و بعضی بزال معنی خوانده اند خود
 با دافارسی بنامه است که پس از هزار سال را بد و غیره افراشته اند
 و بمعنی اخیر خود کشید و خورد کشید و مهر منزه افراشته است ربا که آن که ازانی
 سان الشعر صفا کار با لغت با کاف فارسی مکتوب بنامه سرخی زنده
 هر دو کلمه یکم و یکم و یکم همان هر دو و نام شهر است
 که کن ره دریا و نام بر نو شهر دان که خمر و بر او بود هر موز شهر هر موز شهر
 حلقه در همان حلقه در که گشت هم اواز یعنی انگ اواز او موافق
 اواز دیگری باشد همراز یعنی محرم اسرار همراز بوزن انباز
 هموز با دافارسی باز یا ننگ اندر او فن و مجوز
 اندر او دشت زنجیر بود باز سر رشته و فرو مانده

هراس از امیر شهبان حکیم کرمانی یا لکرمخت است
 قدامت شهر با لغت است و کسی و بیم هر کسی نام حکیمی که این و جلدی است
 بود و گویند که یونان ادیسوم را گویند که واضح حساب است
 از بهر دل توفیق و هر کسی گردند و گرد و جلدش است
 هفت خراسانی یعنی هفت فلک هفت یعنی هفت موافق در جمیع امور
 هراس و هراس کس کلاهها با لغت یا هفت یا هفت
 و هراس مراد از این است یعنی هفت کس یعنی هفت زمین هوا و هفت
 بونش یعنی هوا را بر خاک و هفت باد و هفت کس همان هفت و هفت
 هلاکی لغت بهلولی است و هراس در زادستان بود
 بدست هم بود درستان بود اگر هراس نوزیر دست من است
 بفرمان برادران برادران دست هفت خط یعنی هفت
 اقلیم هفت محط یعنی هفت فلک هر سه نوع
 یعنی هر سه مواید هفت قطع یعنی هفت زمین
 هفت یا هفت کارگاه و هفت که از این هفتی نیز گویند
 هفت باد و هفت کس میان هر دو از نار و تارک و تارک و هفت

نیز گویند کسی که در نهد بر خط بر خط مناعت. یعنی حاد و نه چنانکه
 زمانه چنانکه از آنکس با علم ابله و نادان که اسان در غیبه شود و عسکرت یعنی
 غلظت افشان که از اربع نیز گویند و قبل بکون بین عند کسی چهارچ نامند
 حاکم بالکم آنکس که چندی نامند و از آن غلظت و سبک و سبک و سبک
 و سبک نیز گویند بازیش فواق نامند عند کسی غلظت یعنی زحل حواله
 بوزن که حاکم و قبل و او فارسی کردن بازی میسر که چنانچه بگویند
 رابره گویند شتر بچه را همک نامند
 هفتوزنک یا نفع ان

من ستاره سیاره که بازی نبات النفس خوانند
 بگرد که حاکم مدار است اقلیم جو کرد قطب سالی مدار است او رنگ
 و دودم هفتوزنک که این که بازیش نبات النفس صغری گویند و چهار ستاره
 ازین که مثال چهار بابیه تحت از آن نفس و دود ستاره ازین چهارم
 که مقدم اند بازیش فردان خوانند و هر دیگر که متصل یکایه نفس اند بازیش
 نبات نامند بگرد که جز کسی مدار است اقلیم جو کرد قطب شمالی
 مدار هفتوزنک هفتوزنک یا نفع زیر یا دود ستاره و غار و قوم و سیاه
 بختیم بختیم هم کوه و غار ندیدم در هفتوزنک ان نامدار است

بر کوفت کشیده که این نیست جنگ که مازنده و تو در ای جنگ
شاه باغراق خفت هوشنگ شما یگبار کی بود ز ماضی و هوش و جنگ
هوشنگ با داد و فارسی نام زبیه گوشت بر سیاه که آهن از کان کشیده
ولایت و ذراعت برادر آورده اخذی کرده و جوهر ساخته و رباط و چشم
بنا کرده و شایطین و دزدان را از محلی لطیف آدمیان برانگیزد و بعد گوشت بر تخت
سلطنت نشسته و چهل سال ملک مانده و بعد او سیصد سال ملک مختل بود
پایان کردی بود دریا چون برای که خوانند پای
شان رهنمای دان کرده را با سیل نیز خوانند و نیز نام بر آدمی که
قابل قاتل او نشسته حال آرام و قرار همان گوید در درخت سال
یونان زمین بود با خورد و مال هر قل بغیر یکم و کمر سیوم سادت دوم
را گویند که باشد و دیدیم که از ادیم هر قل خوانند باز پس هر قل یکم و فتح
دوم نامند نزد که راهب اندر در هر قل کند تسبیح ازین است
نزد که راهب هفت اصل یعنی هفت طبق زمین و فصل هفت گنوز
هفت حال با تاد موقوف یعنی بهیم حال و علی الدوام چهل سال یکبار
صلی اهل بغیر یکم و کمر چهارم زاری سخت قاتل که در زمان بکند

صالحان نیزه صلاحیت بخوندند ز غمخیزان بدوا نشین برآورد دگر

جمله حال آنکه بدان اردو بجهند و از او بدوین و دوزین نیز گویند باز این غریب
نامند حال با لقم و قبل بالغه از باز و همند و از عین از نیز گویند حیث حال نام
و لایستی است حیث با لغت بهار خانه کذافی لسان الشعرا و در تاج اسامی
مندرج است که خانه ز سادات ای بخانه دهر بنا که میزند و نیز آب
بزرگ و قبل الطیحل الفهم من طل حیوان حیل بیا یا فارسی مثل ای حی
که از اولدانه نامند نادگی محمدی غلام یعنی بند یکا

حضرت زکات علی السعیم هم سخت مری
بیت زار اکرم مجنبت است
که بنادش مذبذگونان گویند مردم نام شهری

هفت تفت بود در آغاز کار کون بر دیش خواند از کار هفت طارم یعنی
هفت فلک هم یکی دیگر کرده زان قدر که کس ندانند به غم
بشدند موی کسین سای هم فدا دادند چون
طره در بای هم عدم یعنی محبت و موافق هم قدم یعنی همراه و هم سفره
و هم طلب هنگام با کاف فارسی وقت و گاه که مترادف این است

هوم بوزن بوم نام می از آل فریدون که در ویرانجا میبود همو از ارباب ادب و ادب
غار زنده گرفتیم هوم و می بمعنی هست هم هست
هم بیک هستی زبیک سبزدان کم بیک بدی اندر هزار جند نام
مارون فن یعنی نام و جادو مارون نام برادر بزرگ هتم موسی که بر عباد موسی
علیهما السلام مغیری بنام و نام یکا خلف عباسی که او را مارون از کشید غنجدی
و نیز قاصد و لغت است معجزه موری با استدلال نه چون نبوت
موسی بزرگ مارون باز بزرگ نرین در این نامان نام مودی کافر و زبیر
فرعون لعنت الله علیها نام مادر آن نام ولایتی بزرگ سوداوه که زن کیکاووس
بود پادشاه آن بود و از ارباب در شهر کویند نامن و همان زن هموار دشت
حان بودند و اکنون به مین عدم دندان یعنی آن نوز که نوز را بعد طعام
نوز اندن بر همدان و از دندان نیز گویند هر اسیدن ز کسیدن هر مان بنام
یکم و نیم دوم قلم است بگرد و مهر زانجا نوز بدین گردید
نیز هر مان نیز کردی هر آن اوز را نیز بنوعی آمده است هر آن
جمع هزار بر خلاف قیاس و نیز بازی چهارم زرد نامند و آن جمله
هفت بازی اند یکم فادر دوم زیاد سوم است و چهارم هر آن که از داده

هزار و ده هزاران نیز کوبید بستم خانه کبر ستم طالع عسقم منصوره و این سماع
 است از امیر شهبان حکم کرمانا هزار دستان باراد موقوف همان هزار و ده
 سیم کل جو کجفتو نشینی دارد بعد زبان بستاند هزار دستانش
 هزاران با فتح مخفی در زمان زکریا ستم اندر آورد پای
 معنی کت در حبس هزاران زجای نوشتم الجید فرید بس چون نزهت طالع
 نگاریدم پس در دستان و خیمه هاشمی حسد بان با ناء موقوف کجای
 است دل طالع است که از خیمه دخی نیز کوبید باز بس خطمی نامند حسد
 ببالکر فرو کرد ستم عسقم آن با ناء موقوف دو عقربه بوده اند یک آنک در این
 یکجا دس درمازندان به بند افتاده ستم برای قتل او قصد کرده اند
 راه دوران پس آمده در یک که دران امن بود بود مجده ماه توان رفت و براه
 دوم بهفت روز باز نذران میتوان رسید فاما درین هفت روزه در هفت
 بلا بوده اند جای جادو و جای سیم و جای دیوان و جایها و دیگر بمکه
 چندی چندی که کفایت آن در منزل در شانیه است اخلاص ستم
 این راه را اختیار کرده و هر که بلا نارسد و چند آن جا نوز از آشکار
 کرده که مدتی دایم و دو کوهستان را اینان ذخیره ساخته و عقربه دوم

براه در روی بود که در اوج از جانب باد شاه نوران زمین در ایران آمده
و خواهران اسپند یار را بند کرده برده نسب آن چون اسپند یار از بند بزر
خلاص یافته گشت و بهوان لشکر از جانب که زنده گرفته بود راه بر خاست
که کار بدعا برای که امن بود خیمه ده برین که اسپند یار را با هم لشکر غلبه کند
براه غنیمت محقق آن راهبری کرده از لاجون دغاود اسپند یار را روشن
گشت که گدازد آتش و آن هم بلا که در محنت منزل بود سر ایشان گشت
رسانیده در روی رسیده بدغاود و در روی رفته و از جانب
را با سران لشکر او گشت و خواهران خویش را از آنجا آورده و در خواست
اطاعت و در لوا مع الر دایات ندگوست که کیفیت هر دو صفحان
محکم است اصل فارس است و لا این معنی نبوده است و صفحان بمعنی
محنت غلبه نیز استعمال کردند محنت تنان یعنی محاسب طوف و نیز محنت
انبار که قوام عالم از برکت این است و اینان مخصوص ناهیدند برای
اباد یا قوام عالم را و انجا کسی اینان است غلبه و قوت و اختیار
و اوتاد و ابدال و تقی و بجا و اصطلاحات این از محنت مردان نیز استعمال
کنند محنت رخسان یعنی محنت کساره محنت مردان یعنی همان محنت تنان

مهابون بالغم مبارک و میمون و فرخ و فرخنده مراد از این اند و نام
 معنوفه های جوزلف مهابون طباخرام در اینست از قصه گویم نام
 همدانستان باین موقوف و منابع و فرسند و هم حکایت همدانستان
 یعنی دست برست و همان همدانستان بمعنی اخیم همدان یعنی عماد و برادر
 و بمعنی هم سر نیز گفتند از مملکت بانه با کاف فارسی هم مملکت
 حدود ده و بزرگان طراوتهم زمین و عاود زمین بوسه مملکت بستان
 همدان یعنی با کسی که بکلی بپایند همدان بایاد فارسی هم النون
 عین بالک مرت داین لغت نیز از نسبت هوا سنی بکون یعنی هوا
 بوناک هو ختن با واد فارسی و عاود موقوف بهرون کشیدن و آمدن
 و بداندن همدان بستان با واد فارسی بغایت نشسته شدن جاددا
 همدان نام برادر مهران و بهر مملکتان توانی که در خاک کوه کشاید
 در بدو است بهرن کوه نشسته همدان بختین و قبل بکون دوم
 زمین کشت با کلوخ حیدرین فرو کد استن و زرک دادن و فرو
 انداختن میمون بالغه نیز در آب دهنده عین بالک سیدان
 و اینک و بکدر و بستان

صهار و فرمانده و جهان را بویا بار فارسی نام شهر می که از راه است
و راه و هر می نیز گویند صحنه مغز و این مغز است از زبان گویا و صحنه
مترادف این است صحنه بای لغت سبب صند و بای که معروف و نیز بمعنی بنده
ایر ز کان سبب روی بغار صند و بی دوز کس یا صحت بودیم
وزرد آب ماله دایره ملون که گاه گاه بگرد ماه و این
بود ابر و از آن گاه ماه و در گاه که در دهن ماه و در دهن و در دهن
فر دسا بود و در دسا بود و نیز گویند نام راه با میم موقوف بمعنی همراه
مک و کرک و مسایه و نام راه بود در ششم سال یونان بر راه
مانند بوزن اینه تا جارجین حده هزده صده با الف فایده و خوف
و هوده نیز درین لغت است و اسم با لغت و الکس از کس را بدان
نم رساند و نیز چیزی که در کشته مثل صورت نیز فامثال آن است
کنند تا جانوران کت بخزند تا زلیس حذر خوانند و آن صحن
و بوی اینه تا جارجین و یک روزه با داد فارسی بویسته و از آن نیز
نیز گویند تا زلیس فرد خوانند و روزه با لغت بیهوده و کاره نیز که بپشت
صحنه بان دارند و اسم با لغت بیمارستان را به معروف

چشمه روغن در اطراف ریه باید از شیوه چنان بگری طحفا لایه ها داشت
 نوزده اند چون بسیق این بت گفته سید محمد زان منی گفته کرده بسیق
 بر حکم گفته و گفته که گوینده این بت کافر نشود بانه حاکم فرموده بواسطه ترک
 و ب که آب بر سبیل مزاج آورده کافر نشود بلکه گفته گفته گوینده این بت
 کند او کافر در بسیق استغنا کرده و گفته و انستند ان کن بنده و سید محمد را
 احکام گفته و حکم بتغیر زنده این زمان در نیز از طریقت سخن بمنزل میگویند
 که فتوی سید محمد آن است از جنته بار او خوف و هم فارسی رینی که در بت
 بیرون این فتوی باید میندازد بشیطان خوانند رینه بالغم روز هفت
 بالکرم و کد رشته هفت ده یعنی هفت اقلیم هفت ده یعنی دال یعنی اراسته
 وزر و زبور پوشیده هفت مویه یعنی ششم شش انوار طایفی ابطم
 و زبری شفق لوار و الوجه این هفت مویه را یکی کرده میخوانند
 هفت مویه می نامند هفت نقطه یعنی هفت سیارات فلک هفت
 و نه یعنی اراش و زبور و عماره هفت و همواره بمعناه هم مینماید با بار
 فارسی یعنی هم کار و هم خواسته یعنی انک یا او یکی بخشد هم کاسته
 یعنی انک یا او یکی طعام بخزند همواره همان همواره میخوانند

بالکمزیه هندی که از آخر زینم کویند بازیش داووم نامنه بندش کلنگه
خوانند هنگامه با کاف فارسی الجمن و مجمع بازیران و افانه کو بیان
وقفه خوانان حوده همان هده هوت زده باو افارسی کسان و نتم ان
بغایت تشنه هو به با لغت با باد موخده دوش که از او کشت نیز کویند و بمعنی
و است نیز ابر و در ادات الفضا هو به باو افارسی آورده است بابا حیا
طله نام شهره که دالی اورا الوکس نام بود و هم بابا فارسی و فی باب لغت
بهم جسم کو کشته

و افق زردگان سلطنت دیری و هو با هو ی مادر عهد شاه
بنو النون که به خون دما با نای او و صی حوی مترادف این از نای
هو ی یعنی زرد زرد و بمعنی نور و غوغا غم کان نیز اید

بکمز نوری و کوز نوری از ایران برآمد پیکای هو ی و نیز بمعنی
نای هو ی نیز اید و معنی آبش از هم اد و در بر هم بابا

کان منی ز شمع نور سید معلم است و سی همان و به زار منی همان
نور منی که کشته تیغ یکس منی اقب کشت خوشن زار
منی کشت حکری بالعم ان کشت که ز باران آب نور

حکوی با نغمه گشته و مژده و عجبی با نغمه بابا و فارسی کردن بازی صافی
 با نغمه همان نهاد نام یک خواهر اسپند یار که از جانب ابرام کرده بوده در
 ذروین موقوف داشته و نام دختر بهمن اسپند یار که در جهاد خویش اورد
 چه در دین که باطل که بران دختر خواستن روا بودی های از پدر حاصل شده
 بود که بر سرش مرده بعد بهمن حکم و عبت بر ذوق نغمه های بنده سی سال
 در ملک ایران زمین فرماندهی کرده اخلاص در حیات خویش بر خویش
 را که در ارباب نام داشت ولی عهد خویش کرده و نامش را زوده که عاشق
 بیون بود و صحنی است از علم که بر ابرام های راست کرده برادر و نام
 دختر قهر روم که بهرام کور در جهاد خویش اوردده بود
 همیشه خشم تو در سایه های بود ز بس که بر سرش از بهر استخوان اید
 بهیوی با واد فارسی یعنی هم خوی و هم روشنی همچنان عیبی و مصائب
 عیبی یعنی خورشید هم که روم صنی یعنی هم خاکی و هم روحانای نری نه منند
 و دین نهاده که چنانکه ازین درخت سخا که برک و هنری کاران
 و نام ادر هواجوی با واد فارسی یعنی طالب و عاشق
 جاوین ناله در همه افان بانگ زد وای ان دلی که هست هواجوی خوش دیا

هوازی بارگاه می بایست محبت و بمعنی ناکبر در جزیره ابر
ساقی اگرست هوا، ماحی جزباده مبارکش ماحی عبا حوی همان تابا حوی
برگرفت های های کریشی هم جهان . شربت باد خاک عبا حوی خوشتر یا
مجنوی نام اودی با جهان که کنش بسین لهر اس شاه را طبعی دوران
کرده و کنش بس از باقی بر قیوم روم رنست و دختر کنش کن یون نام داشت
خواست و با مجنوی باری نده

بارا اکی باروز ماه و جمال و محلی و جزیره ابر و صف
مجنوی هم تو می رسم و ان کشت دست مبارک بوده است معنی که از او منبهر
که میبرد ی بهر حالت که بودی طرفین جلای کنی چون دست را کردی آورد
بعد مجنوه ببال فوئیس اودی یعنی عمارت و نام شاهی از زمین زمین
منوب بخبر و بیان یکن یک عدد و یک توجری پیدا بیا یعنی شاهی است تا یک
و در از زمین شش سال و ان در نام سال یک منب یسد و در از فان کو با
که شب باز دم بود چون افتاب در جلدی باشد و ان شب در غایت
خاست است و گویند که ازین درجه است از قوس و ان در از زمین شش
و تا یک محبت چون مهر انکار کن صبح و چندا هم روز سخن محبت از

شب بلورین یهودا نام برادر حضرت یوسف علیهما السلام از مادر دیگر
 بود یوسف نیست که قحط مانند و در این بامین وجه یهودا
 یارب یعنی بمعنی او و نادر استغفار کنند و نیز بمعنی تعجب و تحسین
 غصه روزه یارب یارب نیم شب تا به خوابید که یارب یارب شهنشاه
 ندانا که باک اندر دناستی برادر زکوز جبر بازی یافتند یارب
 یعنی سرخ و اربا اسیر ذرا کنند خون جاد باشد یعقوب نام پادشاه زینوردان
 یعقوب نام بغمه بذریه علیهما السلام که اسرائیل نام داشت و نیز نام مردی
 صاحب مذهب زنادان مجتهد و صاحب قول اینان و بنای لیکن را گویند
 زبست خون خنده میزند یعقوب مکرشم نیم اندک است الهی را
 یافتند سنا است سرخ دزد از هم سرخ میوز
 بود هم جواهر بکنند و بکند و مکر یافت ربانیا و لعل و طبع وی رام
 و خشک است بدرجه چهارم که با خود دارد از طعن این بود که باغ
 عجب البیدان و نیز نام خطاطی است و با استعاره لب معنوق حاد فیه
 برنگر آورد که از بیکان دل نگر مار و بنواورد جان هر لب
 پنج در جنت یعنی نام حلوائی است یک نشست یعنی موافق و یاری یکدیگر

یکت یغنه بکم دکر دوم جوان

با جوج و ما جوج یعنی کرد و عذر از آل نیست بن کوس مردم که ذوالقوین
مد است بر این بیهوش با یغنه کاشی است جلد و چین که بصورت
مردم را بدید که از اجنه ببرد عذر است بکم دکر دکر دوم
ان رسد بر این سار که استوار کنند و گوشت یک ناید چون یک نسبی گوشت
باز دهر و کزیده شود و ان ملک ببرد و در بعضی از نسخ طریقه است
که بچند نش لکمن نامند فاما یک لکمن را این خاصیت است که کزده
او ببرد و در است جاسم تر فاما میبری ابراهیم قوام فاروقی لکمن را
دیده است نه او چیزی من است بصورت ادی دارد و در ولایت
بهار و کوه بجا ان میم دید و از استرنگ استرنگ و بیهوش و ترنگ
و مردم کی و مردم کی و مردم کی بیهوش و بیهوش و بیهوش و بیهوش
میدند و در است و در است و در است و در است و در است و در است
بجای کلیم است که انعام نزن نزن ان کویند و سخی نهان کنن
جانیکی کی معلوم کند که هر یک که بد که مردمان عامه بجای می کنند
یعنی بوزن سنج ماری که بستر در باغها بود نکر و زهر ندر د

یاسجہم و کرکسوم دی باسجی زکشی

[illegible]

از بیاده دوام فرزند بند یار دوازده با گشته با نوبت بر دبا لغت نام نه نسبت
در زمین فارس دردی مدرسه وقت و ساعت است رخت سحر بخت ان
مطلوب است بنی شیخ واحدی مشعر و مظهر بنیته اند بر دجرد و زرد کر
با کاف فارسی نام باد شاه ایران زمین که بغایت ظالم بود و بر او را
به نام کور گفتندی اخر لاح بر دمان اداس لک زده چنانکه جانل از تن بد
آمده او را بر دجرد لانیم گفتندی که هر و سنگ شد نسبت و تمام
نسبت بر دجرد با بهرام روزی نام بر نو شمس وان که از خوف شد و به محلی نموده
بود اخر کار همو فایلی ملک گشته و او را شهباز خواندندی چهل سال ملک را اند
بس در عهد خلافت بنی امیر المومنین عمر بن الخطاب در ایام سعد و قاصی رضی الله
عنه در برای فتح خراسان بانشکرنا حرد فرموده بود بر دجردی نو شمس وان
منهمم گشته به نسیان بورفته گان ما هو به که عامل او بود او را خفته در یافتند
خفته کردند و گشتند و ان اخرین باد شاه عجم بود یک نوزد یعنی یک طایف
یک در سیاه و یک در سبید یعنی یک در شب و یک در روز و با یک در نوکاری
و یکی در برگرداری و با یک در جوابا و یک در بری
با در دهم روز از ماه یاد کار با دال موقوف کاف فارسی ایله بر سبیل خفته

بهر سینه اجار بار معروف و مانند اعانت کنند
 جو بار آمد اکنون بچشم جنگ کجی با ششیم و که بادرنک
 از پیش چشم گواه میزند که ندارم از پیش بار باز یاری که بادریار بر بدو
 بر داشتار و بر بار فارسی نیز هم بدین معنی است بر تو نوری و درخت
 بسیار تو دهر خورده باین سینه این زمانه بر بار بار بر معنی اخر اگر چه
 بمعنی دیگر است این صفت رد العجز علی الصدر است که بمعنی شهنشاهان و از کلمه نام
 دوم باز فقه و فقه کن یعنی ناز نام دختر خافان علی
 که بهرام در جلد خویش آورده بود بوز نام مردی و نیز نام سواره است بوز
 باد و فارسی درنده شهر و از او بوزه نیز گویند بر آن مرد گشت
 و ندان بوز که مالد زبان بر پیشش دوروز و بوز بمعنی جن و ملک کو ملک
 نیز آید با ششیم غم بر قشر با نگاه باغش تهنه و آب بغیر از این گویند
 بوز بوز باس تو مبدی بوی بایل از ان بزه خطی
 چکنم چون خط بوز بر طاعت نامی است بوز بوز نام بغیر هم که بوز
 او معنی نام است و او را ذوالنون و صاحب طاعت نیز گویند
 باز در بخش نام وزیر بر این و ششم و آن شش نام لغت

طرف مکرر جبین کنند بر نشستم شهری طبعش هماد
 یوغ با لعل انچه زردون کا و در حجت و کردون بندند بر نشستم بخاره بر نشستم
 بغض بکم و کمر سیوم فرمان بادشاه ویرانی درین غم لغت است
 سپهر خفته ناچورت بر نشستم که بنده باز ناز زبا بوسه کباب
 اگر چه برک و ذای نواستم بلی مدم کلام است معصی حاجب بر نشستم زلف
 زبا بغض تهم و بغض غم درین لغت است زور نهد در قفس انش و غم
 ز کسب بر نشستم غم کسب بویف نام بیغامه بر
 همت یون بر غم و غم نام زدی درد که کرام المومنین حرم روحی الله منها بعضی
 بدخشن بود و متهم کرده بودند با خشن و کسب باسان
 تر لغت مغولین حکم در باساق و عدل و دشنام افزین رسم و انیس
 به من و عدل و باساقش نکر از جرم در تالبد لغت کسب نظر اول حکم
 کو با جور و جفا شط است در باساق او ینان با لغت با کسب دشنام و باساق
 در کرد بارگاه نو کیوان شباق ناز و زبوسه بر قدم باسان دهد
 بر من با لغت درم برندان مود کا ناز و دال گفتگر بلق با لغت قبا
 دال تغریب یلم است برن کنه برن لغت بکم و کمر سیوم فرمان

و شاه و از این بیخ نیز گویند بر من سالوس یعنی با لفظ زبوری است که
 از این بطن و بطنان نیز گویند و نیز جامه الیت
 همه این را طلوع از طواف یعنی نشستن و جینا را بنده بند بطنان نشستن نکر
 ترک من خافان نکر در صوفی و مامن خود نشستن در بطنان و
 در بطنان در صوفی چون نه بکشد او اهل از مادر جان و دل نشستن او
 یعنی نشستن در بطنان نشستن طاق نام بادت می است و غلام را نیز گویند
 یعنی و بطنان همان یعنی جو کل در بطنان رنگین مگوشت
 جو خورشید نشستن و نشستن بطنان یعنی همان یعنی مذکور
 سبیل از بطنان بر دارد یعنی او که جسم ناز دارد بطنان نرم یعنی افسانه
 بون نزدیک بلاق خانه بر در که از جهت تابستان سازند
 در امیری را بود قشلاق و بلاق در میم مادر جان بود قشلاق و دل بلاق او
 در بطنان فوج سواران اندک که مقدمه لشکر باشند و از لشکر خیم با خبر بودند
 بک با لفظ یک از چهار دندان نیز هم از ادبی هم از ان جانوران دیگر بازیش
 تاب همانند یکا یک یعنی ناکمان و یکان و یکان
 منظر از آنک خیم و کواصت ز خانه اند کاندام تو یکا یک فونو کواصت

ملک بغین کلامی است ملک و سلطان را یک بغین نام شهری دین نام و
که مغرب است بخار و بیان دین بادشاه ایغور را گویند که باشد
بارعت قبله گاه منگوبان خط است سجد جای ماه و بیان یک
منگن لغزه بدل جروح منگ و دمن بغیر هر یک ای قبله یک
بوزک باد و فارس منگ یوز و سلج که برابر یک سوراخ درو و منگ کدانی
استوا

شکل و مانند ملک اب دوزخ
و موی کردن اب و معنی است نیز اب بل یا لغت بهوان و بزر و دین
بمنل سجد گاه بل یا لغت حکم ببال نام زکی است
بیسیم یا لغت سنج است نیز دام که برای دفع آفت یق و صغوز و انگشت
سازندیم یا لغت دریا خدمت برن جبر که تو چون نیم ب حلیم
بام وکل میگرد را گویند حکم بغت یکم و سیوم نامی است
ز کار و خانه تابستان باد و باران و مشک که از اجغوی گویند
یا خن با خاد و موقوف نقد کردن و زدن
و انداختن و برون کشیدن و اسکار کردن و بر سیدن و باریدن

یاریدن خواندن بازیدن جان با خلق یا سخن نام کلی است سبید که بازرس
 با سبید خوانند لاد و یا کلک ایمنه یا یا سخن است می ندانم که گشت
 لاد و کل یا سخن است بوی یا کسی می از آن بهره خطی اند کل و بیت مکر آورده
 خط یا کسی سخن است با قوت روان یعنی می سرخه و استک خویشی و با قوت
 از آن جان و با قوت آن جان بر دکان سوا خدا بعز و جل را گویند و طایفه
 تنویر افروزنده خرد و نور را خوانند و افروزنده هر دظلمت را از من نامند و فقیر
 تعدادی باطل را گویند قبطین درخت کدو جوید ز که تا در نمود بهر پنج
 سال به پنج روز به لاش بر و در قبطین بکران با نغمه با کاف فارسی است
 که همچو اشقر بود اما نش و ذنب او سبید و از چنین نبود پور باشد پلان و پلان
 نام اهلوان نواری که بدست زمین کیو بر زر اربابا گشته گشته بآن و بکن
 نام و لایمی که سواره شهباز از آن طرف بر آید بویست زرین رکن
 یعنی از آب یون با نفم نروژن ستر گویند یونان با نفم نام و لایمی
 که اکثر حکما الجای بوده اند سحذران و لایست را بر دیاغون آورده
 بقتل سحذری یعنی افرید کار یعنی بل بکدر جن و پنج یعنی دروغ
 میگویند یعنی بکم و سپوم دیبا است مخصوص نایسته

دینه میان آن می زند و این لغت ز کس است
 یاره دست درختی که باز پس سوره و هم پس گویند و قبل طوفان باز نده
 فدا کنند بپایه با فاء موقوف تحت و خط و اصل و این تحت است
 از بندگی سینه و اهدی طیب الوداده
 واده بند تا در دست از اینان نیست یافته و یا وده هرزه و در پیشان
 و عهد بان در شل و لم گشته نافه تحت رنگین بر زنده کرد گشت
 نیک و بد رنگ نزاری موده رفی می من نافه گفتش یافته کو کاتب معنی حرات
 از یک ایک تحت کو بادم بوبای من نخبه با لغت با سیوم فارسی زاده و از
 تلک و سنگ و سنگ و سنگی که نه گویند در غیر تو لاده در نیک و لولو
 در غنیمت تو نری در نخبه نو آذر بسمه با لغت جرم خام با ج و چون سیرم و امسال
 آن یعنی چه یعنی برای چه شاه خوبانیا و منظور کدایان سده
 قدر این در به نش خسته یعنی چه ملک سپه یعنی تنها موده و اف زب بجانم
 با کاف فارسی سبیل و پماند مکنه یعنی تنها بکره یعنی موافق با ربا
 یک رسته یعنی یک حال بکره یعنی بار با و با توافق یعنی با لغت با قاف
 مند در بیان یاد در خفوت کرفن بکره یعنی یک ربا

من به نام او خوشتر از چشم منی چاه بزم زدم بکره بر هر چه که است
 با این قیاس تعریف این چنین است که با نغمه رهاوارها کرده و هر زه
 به نام با لقم از زده و دوا میدوید و بوی و چشم و کوشش مترادف این اند بوزه
 با لقم نه درخت بوزه با دوا فارسی همان بوز مرفوم
 از جرس طبع به که از از در بوزه ن بر از در بوز
 به بیاده بر غنم با لقم آب نیم زود در اموار بغره استر ز به به باد به من به آب
 بوی به چنین بادری باری که بانی با نغمه با کسان بجای
 به نام غنم و نام و ذریه مارون از رسید که بذر او خالد بر پا بود و فضل
 و جعفر نام بر آن می است مانند مکارم اینان بر بر مکن نه معلوم شود
 سبیلان اندر هر که بیان بوده اند که رحمت بر خاک خاک اینان بار
 یزدادی همان قبه و غم مرغ مذکور بکرنگی یعنی اخلاص که در و شایسته
 نفاق دریا بود بکرده یعنی بار باری بار یعنی سهیل و غنم
 حمی نیم ای افق نب سلاطین اگر سویی زدن شود بدیاست
 خاتم یا نه شود در بزم که کوهر زبا شود بر سنا شده
 هر که دارند بخشی نگو و خوب و یعنی مثل



ای زک جهان که غنی بود مانند لب لعل بر خشی نبو بر تنی زک سینه
یعنی بزرگ بر تنی کن عطار بر کلاه دلاور بختیجی خوانند یعنی همان بختی
بفری بالا بلندی سجده کرد بختی را بر بختی کلر بان بختی کلر بختی صعو
یوری ازین نوی داند اعلم با رصوا ب ۵ ۵ ۵ ۵ ۵ ۵

نام تدوین این فرهنگ فارسی دوازدهم وقت تاریخ سن ۱۲۸۴
شهر رجب از بس ۱۲۹۰ حاج ابوالحسن بن سید محمد باقر
اطراف نیز خورشید ابوالحسن بن سید محمد باقر

درین هزار و دویست و دو نفر
مبلغ
مغیر اینست و مقام بده که
تصفیه و در این راه و در این راه
نوشته و در این راه و در این راه

این کتاب در سال ۱۲۸۴
تألیف و تدوین
مبلغ
مغیر اینست و مقام بده که
تصفیه و در این راه و در این راه